کتاب

گلهـای پژمرده

Golha-i Pajmordeh

تألیف

میرزا اسمعیل خان آصف الوزاره

جلد اوّل

بسعی و اهتمام عبد الشکور مدیر چاپخانهٔ کاویانی و آفتاب

در شرکت چاپخانهٔ کاویانی بچاپ رسید



بتاریخ بهمن ماه جلالی ۱۳۰۵ هجری شمسی

عرض مرام

منظور از تألیف و تصنیف این کتاب نه تنها حکایت نویسی و از آنرو سود بر داریست. مندرجاتش — تهذیب اخلاق، عبرت و انتباه — سیاسی و اقتصادی و اجتماعی — و حکایت چندین تن از دو شیزگان پاک (دامن‌الوده) بویژه سرگذشت دلخراش یکدختر پاکیزه است که گرفتار بد منشی و بد کیشی برخی جانوران درنده و یغما گران عصمت شده و از اینرو شنونده و دانندگان سرگذشت جگر سوز خود داغ بدل نموده‌است.

بدون مبالغه میتوان گفت نود در صد مندرجاتش بالکلیه خالی از اغراق است. آنانکه بالتصادف و یا بالفعل گواه این داستان خونین شده‌اند البته مدعای نگارنده را تصدیق خواهند نمود.

چنانکه خود نگارنده چندی پیشی سنه ۱۳۳۱ در طهران بوده و زمینهٔ این حکایت را از کسانی کتباً و شفاهاً بدست آورده که خود آنها از اشخاص وقعه بوده‌اند.

چون نوشتن اسامی اشخاص حاضره و عاملین و مواقعیکه محل حادثه بوده در حکم امروز بر خلاف مروت عالم ادبیات است لهذا اکثر نامهای مواقع سر پوشیده گذشته و اسامی اشخاص نگاشته نشده است. با همهٔ انکسانیکه عامل و فاعل کار بوده و الان بر حیات هستند اگر درست تأمل نمایند هر سطر این (رومان) را یک تازیانهٔ عبرت و مخابرات پنداشته و در نهاد

خودشان شکنجه و تیمار دیده و ملتفت خواهند شد که تاریخ فراموشکار نیست بلکه مانند آینهٔ ایست که خوب و زشت را تکرار و مجسم میکند.

چون هدف مقصود تنها خدمت باخلاق و عرفان ملی بود حتی الامکان بطرز تحریر و سادکی عبارت آن کوشیده و مانند پارهٔ حکایتها از (سودای عشق) و گرفتاری — و دلدادکی — بحث نشد تا مادران و خواهران همکشور نیز بتوانند بدون اکراه و انزجار خاطر مطالعه نموده باشند.

از قارئین محترم خواهشند استکه بآرزوی یگانهٔ مؤلف بطور کامل پی‌برده از طرز انشاء و سادکی الفاظ اغماض فرمایند.

ا. ل. آصف

مقدّمه

فوائد کتب قصهٔ اخلاقی و تأثیرات رومانهای عبرت آمیز در هیئت اجتماعیه هر ملت پیش از آنستکه بشرح و تفصیل دادن آن حاجت باشد. هر کسی که در این باب غور و تعمق کرده باشد اهمیت و عظمت نتایج و محسنات آن‌را تصدیق خواهد نمود.

پس بدون لزوم اطناب در این مبحث میخواهم بگوئیم که امروز در عالم متمدن همانطورکه اساس معرفت عامه و مبنای تصورات و علم و اطلاع ملت مدارس است اخلاق عامه نیز کاملاً در تحت تأثیر و نفوذ قلم نویسندگان معروف میباشد مخصوصاً کتبی ادبی و فلسفی‌که بقالب قصه ریخته شده دائر تأثیر آنها بسیار وسیع و رغبت عامه بد آنها عمومی است.

شکی نیست‌که محررین مغرب زمین در این رشته نیز مانند هر شعبهٔ دیگر از علم و معرفت و آثار مادی و معنوی تمدن از ما پیش افتاده و از خیال و قیاس و وهم ما بالاتر رفته‌اند بدین جهت برای ملل مشرق زمین بهتر آن باشدکه قدم اول‌را در این رشته منحصر بترجمه و تصنیفات نویسندگان بزرگ مغرب زمین غروه خللی راکه از این حیث در ادبیات فارسی است سد و این نقصان را زایل کنند لکن با وجود این تولد قصه‌ای ملی بطریقهٔ اوریائی نیز باعث مسرت است و در بعضی افراد استعداد خلاقی و ابداع بیشتر از قابلیت نقل و ترجمه است و چون باید

از هر کسی مطابق استعداد فطری او مملکت استفاده نماید لهذا این قبیل نویسندگان را که هم اول قدم را در راه نا همدار ایجاد ادبیات مطابق اقتضای عصر خود بر میدارند استقبال و تبریک باید کرد.

کلهای پژمرده اسم یک قصهٔ ملی ایست که درست نه سال قبل از این تاریخ آقای میرزا اسمعیل‌خان آصف الوزاره قنسول ایران در شام که بتازکی از تألیف آن فراغت یافته بودند در هنکامیکه حقیر در جناح حرکت بطرف آلمان بودم بمن دادند در این اواخر که مطبعهٔ کاویانی به‌نشر کتب مفیده اقدام کرده است خواستم این اثر مفید و عبرت آینه را نیز در آنجا باکمال نفاست بطبع رسانم تصنیفات دیگر مؤلف این حکایت ملی مانند سر گذشت یتیمان و سرگذشت خونین که در کلکته و در اسلامبول بطبع رسیده استعداد عالی او مشهور خاص و عام کردید است امید دارم که این آثار که طلیعهٔ قصه‌های ملی ما هستند مورد توجه و تشویق و قدردان ارباب معرفت گردد.

رضا تربیت

برلین ۳ آوریل ۱۹۲٤

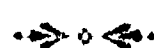
گلهای پژمرده

كتاب

گلهای پژمرده

تألیف

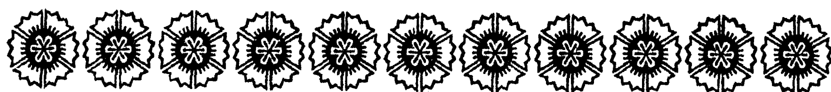
میرزا اسمعیل خان آصف الوزاره





برلین در چاپخانهٔ « کاویانی » بچاپ رسید

Buch- und Kunstdruckerei „Kaviani" G. m. b. H.
Berlin- Charlottenburg, Weimarer Strasse 18



در یکی از شبهای ایام بهار

افق آسمان شهر تهران صاف، و بواسطهٔ گذشتن پاسی از شب، گرد و خاک خیابانها فرو نشسته و هوا اعتدال بهم رسانیده بود، ماه پرتو پاش با یک احتشام و عظمت و نورانیت از پس درختان کهن و سالدیده چهره نمائی کرده، وگاهگاه از زیر برگها با اهتزاز نسیم روان پرور خاور زمین دلبری و غمازی هم مینمود.

(نورس) جلو پنجره نشسته با یک حالت افسرده زلفهای پریشان خودرا از چپ و راست به دوشهای خود ریخته و دو کف دستهای خودرا متکای سر خود قرار داده بدون جنبش و حرکت مانندصورت مجسمه همانطور مانده و باندازهٔ در نگاه و تصورات خود پیچیده و فرو رفته بود که مکالمه و مجاوبهٔ که با ماه داشت و صدای خودرا میشنفت چنان می‌پنداشت که کسی دیگر بالای سرش ایستاده وخطاب بقرص قمر کرده و اورا مجذوب و حیران نموده است.

و حال آنکه خودش میگفت و میسرود

ای ماه سیزده شبه، ای روشنائی ده آفاق جهان، چه پرتوفشان و چه اندازه دل چسپ و دلربا هستی؟ ای مشعل قبهٔ خضرا، ای چراغ شبستان دلها، ای نمونهٔ عظمت و قدرت کبریا، ای مظهر لطافت، ای معنی مهر و وفا، بگو! بگو، اندکی با من حرف بزن و زمانی بمشاهدات حالات متنوعهٔ خود مرا تسلیت بده. ای ماه با اینهمه مهربانی و دلچسپی که داری چرا سخن نمیگوئی؟ چرا از حال این فلکزده نمیپرسی و نمی‌جوئی؟

اوف . . . حق داری، حق داری ای قمر پاک، ای جرم تابناک، کی میداند؟ تاکنون چه هزاران دردمند و چه صدها مستمند به پیشگاه تو نالیده، و داروی درد خودرا از نیم خندهای لطیفت جسته و بر عشق خود بالیده؟ کی میداند، چه رازهای درون هزاران سودازده‌را نگاه داشته و چه ناز و نیاز صدها گرفتاران پنجهٔ غرام‌را شنیده و دیدهٔ.

درین بین آوازی از پائین اطاق بلند شده اورا از آنحالت وله و حیرت بیدار نمود.

—نورس، نورس‌جان، برخیز برخیز بپائین برویم خانم بزرگ ترا میخواهد.

— اوف . . . خانم بزرگ، چه نام آبرومند؟ خیلی خوب (درخشان) تو برو منهم میآیم

—اما باین حال پژمرده و پریشانی خوب نیست بیائی زیرا چند نفر از آقایان هستندکه آلان وارد شدند دو نفرش‌را میشناسم یکی احمد خانست که میخواست مرا مخصوصهٔ خودکرده از اینجا برده در خانهٔ دیگر نگاه بدارد آخ . . . . مخصوصه — مترس — شدن یعنی اسیر گشتن . . . . من ابداً نمیخواهم چند روز زندگانی خودرا زیر زنجیر اسارت بگذرانم، ولوکه جایم بهتر از اینجا و آسودگیم بیشتر ازین موقع بشود. چه دخل دارد، این عالم کجا و آن کجا؟ اینجا نشسته، هر شب و روز با عیش و نوش و تار و طنبور و سازنده و نوازنده بسر میبرم اما احمد خان میخواهد مرا مانند زندانیان در یکخانهٔ در بسته نگاه داشته بلکه خودش هم شب و روز پی هرزگی رفته سردرد و خماری و خستگی خودرا برای من تحفه بیاورد، خلاصه نورس‌جان آنرا میگفتم یکی از واردین احمد خان و دیگری کوچکخان و یکنفر هم (سید) است.

ــــسید ؟

ــــ آری یک سید خوش سیما و خوش اندام.

ــــآنکه عمامهٔ سبز و یک کمی هم ریش دارد ؟

ــــآری سیاه‌مو و گندم گون ، اما تو چرا اینهارا از من میپرسی اکنون که پائین میرویم خودت خواهی دید و همچنین فهمیدم که از یکدسته سازنده هم وعده گرفته اند اینجا خواهند آمد ، آه نورس تو نمیدانی چه قدر تارزدن آقا حسینقلی‌را دوست میدارم! وقتیکه دست بمضراب میبرد انگاری که بتارو پود زندگی من پنجه میزند ، غشی و غرام آلود میشوم. اما من رقص عروس مروس‌را چندان دوست نمیدارم بگذار همهٔ اهل تهران مرا سرزنش کنند [دست بزلفهای پریشان نورس برده و گفت:

ــــ آخ . . نورس ، تو چرا این قدر ملولی؟ چرا زلفهای باین قشنگی‌را پریشان و درهم میداری؟ چرا کم حرف میزنی، چرا تنهائی‌را پر دوست میداری؟

خواهر من شدنی شد ، گذشتنی گذشت ، دنیا پنج روزه و در گذر است ، تو گمان میکنی که همهٔ ماها یعنی هفت نفر زن که اینجا هستیم از نخست زندگانی خودمان حیثیت نسائیه و آبرو نداشته ایم؟

و حال آنکه اگر سر گذشت هریک از ماهارا بپرسی روزگار گذشته و کنونی خودترا فراموش میکنی ، و من مخصوصاً روزی ماجرای حیات خودرا از نخست تا پایان بتو خواهم گفت تو که این اندازه گریه دوست میداری اندکی هم بروزگار من بگریست ، اکنون موقعش نیست برخیز برویم مگرنه خانم بزرگ باز عفریت میشود.

ــــدرخشان ، تو برو تو برو منهم اندکی سر و صورت خودرا آراسته بیایم.

درخشان، رو به پائین در سر پلکانها از تصنیفهای (عارف)
«نه قدرتی که با وی نشینم   نه طاقتی که جزوی ببینم»
را با آواز بلند خوانده رفت.

نورس از جای خود بر خاسته در جلو آئینهٔ بزرگ ایستاده زلفهای پریشان خودرا از دو سمت مانند دستهٔ سنبل گرد آورده و با شانه‌های مخصوص (فورکت) بسته و یکمرتبه مثل هیکل جامد ایستاده و رو بآئینه خطاب کرد: «ای نورس، ای دختر بیچاره، ای ستمدیده، ترا چه شد چرا باین حالت افتادی؟ توکجا و این فاحشه خانه کجا؟ توکجا و آغوش شهوت‌پرستان تهران کجا؟ نورس، مگر تو نبودی که میخواستی در نزد برادر خودت هم محجوب و با حیا نشینی؟ مگر تو نبودی صبح بمکتب رفته عصر برگشته باز در اطاق خودت آسوده نشسته مشغول درس و تحریر میشدی و نمی‌خواستی با صحبتهای مادر و برادرت اوقات عزیز خود را از دست بدهی؟ مگر تو نبودی که از همسایگان و دختران خویشاوندان که اندکی نامناسب حرف میزدند تحاشی وکناره جوئی میکردی؟ مگر تو نبودی در بزم عروسی مطربها و رقاصه‌هارا بآنحالت شیفته و شوریده دیده در دل خود میگفتی: چطور میشود که این زنها هیچ شرمی ندارند و شعرهای خلاف ادب میخوانند، پی در پی می میخورند، با یکدیگر شوخی و پراگنده‌گوئی میکنند»؟

اکنون تو، ای نورس، تو خودت جلو آئینه ایستاده خودرا زیورکرده آرایش داده میخواهی پائین رفته در روی زانوی چند نفر دلباز و طناز نشسته خواه نخواه بیک چهرهٔ نازان و لب خندان دلربائی بکنی! یعنی نان از جیب دونان بربائی، در مقابل یکروز تعیش سرمایهٔ حیات و آبروی خودرا بدهی.

نورس، تو بیچاره و ستمدیده نیستی، تو ستمکار و خونخوار خود بوده، ناموس خودرا بباد داده و باز زندگی میکنی، باز بر حیات هستی، نه مگر تاکنون خودترا کشته شرف خودرا با تن زخمی زیر خاک تاریک میبردی. اووخ . . . خودرا کشتن! زیر خاک رفتن! چه خوشبختی چه رهائی، چه آسودگی ؟ (یارب اجل کجاست که مردم ز زندگی) »

نورس با چشمان گریان وگلوی گرفته در آئینه صحبت میکرد ناگاه صدائی از پائین آمده اورا از آنعالم صحبت درونی خود باز داشته تکان داد. صداکننده خانم بزرگ مدیرهٔ آنخانه بود [ما هم در آتیه نام مزبوره‌را خواهیم دانست]

ـــنورس نورس، توکدام گور هستی، چرا پائین نمیآئی؟ باز میخواهی چند نفر برای پیشوازت ترا مانند خانم گلین آورده باشند؟

نورس بدون تأمل جواب داد.ـــ

ـــآمدم خانم جون، آمدم

اینرا گفته از پلکانها پائین رفت.

[اکنون لازم آمدکه ما از ماجرای حیات نورس آگاه باشیم]



سه سال بود پدر نورس برحمت خدا پیوسته یک مادر و یک برادر بیست وهشت سالهٔ مهربانی داشت که در یکی از ادارات مستخدم بود، این سه نفر با مقرری برادر و اندکی هم از ثروت متروکهٔ پدر باکمال آسودگی زندگانی میکردند. نورس بیشتر از هشتسال بود بمکتب میرفت و از بسکه بتحصیل و تعلیم زبان ملی و اجتماعی بویژه بشیمی و ریاضی شوق مخصوصی داشت همینکه از مکتب برمیگشت باز در اطاق خود نشسته تا وقت شام مشغول میشد. روزی مادرش زبان سرزنش گشوده گفت:

—نورس، راستی من پشیمان شده‌ام ازاینکه ترا بمکتب فرستاده چشمت‌را به جهان دانش باز کردم.

دخترک، مگر در مکتب شما مادرانرا تنها گذاردن و همدرد آنها نشدن و اطاعت باوامر آنها ننمودن و شب و روز بخواندن و نوشتن کوشیدن‌را یاد میدهند؟ اگر باین روش باشد دیگر من ترا بمکتب نمیفرستم والسلام.

—مادرجان، چرا دلتنگ میشوی، چرا خودترا تلخکام میکنی؟ آخر انصاف هم لازم است اگر من با شما بنشینم جز اینکه باحرفهای مفت و بی‌معنی از عادات و آداب کنونی زنان و از مجالس عروسی و رخت پوشی فلان خانم و شوهر فلان . . . بشنوم آیا چیز دیگر دستاویز خواهد شد؟ چرا ملتفت نمیشوید، شبها برادرم آمده بجای اینکه نشسته چند کلمهٔ اخلاقی و ادبی و سیاسی و از پولتیک داخلی و خارجی حرف بزند، تمام از خوردن و خوابیدن و رخت پوشیدن فوکول و دستمال گردن بستن و در (لاله زار) بمغازه‌ها رفتن و در فلان مهمانخانه شیر خوردن و در منزل فلان آقا قمار بازی کردن و شب و روز در آرزوی گردش فرنگستان بودن و در خیال دکانهای محلهٔ شاه‌آبادرا فروختن و در واقع باین حرکات سقیم مرا باکلیه متأثر و ملول داشتن است و بس، دیگر در اینخانه غیر از یکنفر «زرافشان» که خودش در واقع یکزن نجیبهٔ بوده و همواره با مراعات احوال مرا دلسوزی مینماید، دیگر کسی نیست که من با او آمیزش کرده صحبت نمایم. دختر (فریدون خان) که گاهگاه اینجا میآمد و من بمنزل آنها میرفتم او هم بواسطهٔ سبب مجهول از من روگردان شده قطع مراوده کرده، دیگر من چه اخاک بسر بریزم؟ انیس من کتاب، مونس من قلم، همجلیس من زرافشان،

میخواهید دیگر از امروز مکتب‌را هم ترک کرده از خانه جائی بیرون نروم؟



فی‌الواقع نورس از آنروز تحصیل قریب الاکمال خودرا بدرود گفته خانه نشین شد. و اگرچه مزبوره اصلاً از زمان بچگی مانند سایرین گردش نمودن، و بخانهٔ خویشان و دوستان رفتن و هرچه پول خرد که از پدر و مادر میرسد به شیرینی و شوکولاد دادن و با کنیزها و نوکرهای شخصی پدر در باغ و باغچه اطوار بچگانه درآوردنرا دوست نمیداشت، با همهٔ این دیگر بهمهٔ هوسات دنیا پشت پا زده در یکجا مانند زندانیان نشسته بواسطهٔ بدمنشی مادر خود هزاران پشیمانی از تحصیل و چیز فهمی خود را داشت.

برادرش (فرخ خان) بر عکس مادر نورس‌را بسیار دوست میداشت و از تعلیم و تربیت او بی‌اندازه شادمان بود و بسی میشد برای نوازش نورس با مادر خودش مشاجره و معارضه میکرد.

(زرافشان) هم زنی بود پنجاه ساله، از خویشان پدر متوفای نورس. از وجنات مشارالیها و از رفتار وکردار و کم حرفی، و گاهگاه پوست خندانیّ تلخ و باطراف خود نگاه کردن و از چشمان گود رفته و شعله دارش در یک نظر معلوم میگشت که مزبوره روزهای جوانی خودرا بسیار با حرارت گذرانیده و هست و نیست جهان و طوفان زندگی و زندگانی‌را بیشتر دیده و بالاخره در زیر فشار حالت اضطرار و پریشانی و بر حسب نابودی ایام جوانی، خسته و زبون و مأیوس مانده و باکابوس حیات تلخ پنجه به پنجه گذارده و با همهٔ این

«آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست»

در مجالس زنان و در بزم عروسی این و آن گاهگاه بدون اختیار حالاتی از مشارالیها سرمیزد که کسانیکه اخلاق واطوار اورا از نزدیک دانسته و خودش‌را بهتر میشناختند در شگفت میماندند، بویژه موجب حیرت و تعجب نورس میگشت.

روزی که مادر نورس (محبوبه) خانم در منزل نبود نورس هم از مطالعه و تحریر خسته شده اندکی محتاج تصفیهٔ دماغ وگشایش خاطر بود با زرافشان بنای صحبت گذارده وگفت:

ـــ زرافشان خانم، من تاکنون از تو نپرسیده و نمیدانم که چند سال داری خواهشمندم اندکی با من صحبت‌کرده بسؤالات من جواب بده.

ـــ دختر نازدار من، هرچه از من بپرسی پاسخ میدهم اما بدبختانه آن اندازه هوش در سرم نمانده که مطالب دور و درازرا بتوانم جواب بدهم. نخست سال و ماه مرا پرسیدی چه بگویم من مثل تو سواد نداشته درس نخوانده نوشتن و خواندن نمیدانم همینقدر میدانم که در وقوع زلزلهٔ شدید تهران دختر ده ساله بودم، دیگر خودت حساب‌کن.

ـــ خوب، شوهرت (کامران) کی مرحوم شد؟

ـــ شوهرم پس از هفت سال عروسی من فوت شده و ناکام رفت و من از بسکه اورا دوست میداشتم سه سال تمام رخت سوگواری پوشیده با مردم قطع مراوده‌کرده شب و روزگریه نمودم.

ـــ باز معلوم نشد که شوهرت کی فوت شده و گویا بمناسبت همان محبت بوده است که تاکنون شوهر دیگر اختیار نکردهٔ.

نورس، رشتهٔ کلام‌را بجای باریک رسانیده بود واز روزهای گذشتهٔ زرافشان آگاه نبود لهذا سکوت اورا که بسؤال آخر جواب نداده

بود نتوانست مهمل قرار بدهد و ضمناً از مکالمهٔ که شروع کرده بود پشیمان شده گفت:

—اگر پرسشهای من مایهٔ ملال و تجدید غمهای دیرینهٔ تو گردید خیلی معذرت میخواهم، منظور من صحبت بود اکنون خودت از هر بابی که میخواهی بگو.

—دختر قشنگ، چه بگویم و چه عرض کنم، اگر پردهٔ از گذشته‌های من برداشته شود هم خودم از مکالمه‌اش ناخوش میشوم و هم ترا دردمند میکنم. اوف . . . حیات! چه اندازه لذیذ و لطیف و چه درجه تلخ و چگونه مانند آتش سوزنده و دلخراش است، بچه‌جان بهتر آنست موضوع بحث‌را تغییر بدهیم، دیروز بمن میگفتی که چشمانم گاهی آب میریزد و بی‌قوت میشود اگر میل داری از خانم اجازه گرفته ترا پیش حکیم ببرم.

—ای راستی خوب بیادم آوردی، اگرچه عجالةً چندان اهمیتی ندارد ولی ممکن است رفته رفته شدت نموده اگر جلوگیری نشود برای من اسباب زحمت فراهم آورد، دیروز هم چند ساعت عینک گذاشته نوشتم گویا اندازهٔ بینش آنهم با قوت چشمانم موافق نبوده است که پس از برداشتن آن زمانیٔ دیده‌هایم خیره گردیده مرا خیلی ترسانید، اگر همچنین زحمتی اختیار بکنی برای من محبت فوق‌العاده خواهد شد.

—فرشته قشنگ من، این چه حرفی‌است که بمن میگوئی بعد ازین چندین سال که در یکجابوده انس گرفته ایم و من ترا مانند مردم چشم خودم دوست میدارم، و در اینمدت پرستار تو بوده ترا میپرستم اکنون از سر نو با تعارفات رسمی با من حرف میزنی؟

مرحمت! محبت! نمیدانم تفقد! اینها چه حرفیست که بمن میگوئی راستی منهم مثل مادرت دارم از تو مأیوس میشوم که در خواندن و

نوشتن و آموختن بیشتر افراط کرده درین اواخر بالکلیه تبدیل حال نمودهٔ.

حالا که رشتهٔ صحبت اینجا کشید چند مطلبی که در دلم هست آنهارا نیز میگویم. کبوتر خوشگل، خودت میدانی که نه من و نه مادرت مکتب دیده و نه چیزی خوانده‌ایم، طرز صحبت ما با زنان همانست که دیده و شنیدهٔ، اما وقتیکه تو میخواهی حرف بزنی چیزها میگوئی، سخنها میرانی که ما از فهمیدن آنها عاجز شده بسا میشود که من و مادرت از نادانی مات و مبهوت بروی یکدیگر نگاه کرده همانطور صحبت‌را ندانسته و نشنیده میگذرانیم. حتی دیشب از تعالی و ترقی مردم فرنگستان چیزها میگفتی، بویژه از فرانسه‌ها بیشتر توصیف میکردی درمیان صحبت یک عبارتی مکرر از تو شنیده شد ما نفهمیدیم مادرت هم که در اینموارد از تو دلتنگ است در تجدید مطلب اصرار ننمود. من آن عبارت را فراموش نکرده از برادرت پرسیدم او هم مثل تو چند چیز دیگر گفت و رفت که بیشتر از پیش موجب حیرت گردید. خلاصه حالا که این اندازه ماشاءالله دانشمند شده پیش رفتهٔ باید آنرا هم دانسته باشی که با مردم نسبت بدرجهٔ فهم گفتگو کرده باشی.

اگرچه نورس به زرافشان حق میداد و نیم خند کوچکی در روی لبانش پیدا میگشت اما پر خوشدلی هم نداشت، زیرا اندرزهای نادانی او درکشتزار دل نورس هزارگونه تخم تحسر و تأسف و انزجار میکاشت، اما رشتهٔ انصاف‌را هم از دست نمیداد بملاحظهٔ اینکه هم آنعبارت غیر مفهوم راکه در ضمن صحبت گفته بود بداند و هم زرافشان‌را با نادانی خودش دلشکسته نکند در جواب گفت.

ـــخوب آن لفظی که دیشب من گفته ام و تو و مادرم نفهمیده از برادرم پرسیده چه بود؟

—الان بتو میگویم [زرافشان اندکی با کف دست پیشانی خودرا مالیده چشمانشرا بیکسوی اطاق دوخت.]

ها! ها! . . . جستم. پیدا کردم . . . چیز . . آری ،آپالان، آرپالان.

نورس قدری تفکر نموده مبنای صحبت دیشبی را از هوش خود گذرانیده یک قهقههٔ بلندی از گلویش بر خاسته، دست بگریبان زرافشان حمایل کرده خنده کنان گفت:

—آیا همین طور این عبارت را از برادرم پرسیدی؟

—مگر اشتباه شده؟

—نه اشتباه نشده، قدری غلط گفتهٔ

—چه؟ غلط کرده‌ام گفتید؟

—نه آنطور نمیگویم عبارترا غلط کرده به برادرم گفتهٔ

—خوب مگر چه بود؟

—من ازکجا بدانم چه بوده است تو موضوع‌را بگو تا من خودم پیدا کرده بتو بگویم

—من موزون فلان نمیدانم! توگفتی در فرنگ یک چیزی درست کرده اند که مردم مانند مرغ در آسمان میپرد و اسم آنرا هم بنظرم (آرپالان) گفتی

—ها! فهمیدم، آئروپلان گفته‌ام که در ضمن هنرمندی (غاروس) فرانسوی و سایرین بود، حتی اینطور شروع کرده بودم:-

در سال	۱۹۰۸	هانری کارمان	۲۵ متر
» »	۱۹۰۸	دیلیور رایت	۱۵۵ متر
» »	۱۹۰۹	لانام	۴۵۳ متر
» »	۱۹۰۹	»	۴۸۰ متر
» »	۱۹۱۰	»	۱۰۰۰ متر

«	«	۱۹۱۰	لاغانیو	۳۱۰۰ متر
«	«	۱۹۱۱	لوریدان	۳۲۰۰ متر
«	«	۱۰۱۲	غارروس	٤۹٦۰ متر
«	«	۱۹۱۲	«	۵٦۰۰ میر

بواسطهٔ آروپلان از زمین بهوا پریده اند

حالا ببین رفته رفته مردم فرنگستان چه اندزه پیش رفته و در ظرف یکسال بیشتر از صدی بیست و سه ونیم جلوتر میروند، اما ما مردمان ایران تیزتر از رفتار آنان عقب نشسته و بقهقرا میرویم

ــ نورس جان، ترا بخدا باز از ملت و از وطن و ترقی و تنزل شروع مکن و ازین حرفها بمن مگو، ملت ایران فرضاً بیشتر از مردمان تهران چه میدانند و چه میشناسند (غاروس) کیست نمیدانم آئروپلان چیست؟ ماشین هوائی! آسمان پیمائی! اینها چه حرفیست میگوئی؟ کار زمین‌را ساختی بر آسمان پرداختی؟

تو که هشت سال بمدرسه رفته و درس خوانده و اینهمه کاغذ وکتاب و روزنامه باطراف خود ریخته و درمیان آنها غرق شده و شب و روزکار میکنی اگر هنر داری و دانشمند هستی کاری بکن که عمل نان ایران، هیچ نباشد مال تهرانرا درست کن،

بدبختانی که صبح رفته، مزدوری و رنجبری کرده چند شاهی پول تحصیل نموده بزنان و دختران خودشان میدهند که رفته برای شب لقمه نانی تدارک بکنند لامحاله بتوانند با پول حاضرکه باکدیمین و عرق جبین حاصل شده شکم خودشانرا سیر بکنند! تو هنوز بچهٔ و نمیدانی در چه عالم زندگی میکنی چند روز بمکتب رفتهٔ میخواهی بهوا بپری و ماهارا نادان و حیوان تصورکرده از مصاحبه و مکالمهٔ ما هم احتراز مینمائی. خواه از حرفهای من خوشدل و خواه دلتنگ باشی حالا که چانهٔ من باز شد خواهم گفت.

زرافشان که نیم ساعت بود چهار زانو نشسته با کمال کسالت و افکار پریشان حرف میزد ایندفعه از جای خود بر خاسته سر زانو نشسته شروع به سخنان ریشخند آمیز کرد و گفت:

ـــای خانمهای قشنگ و شیک و مستفرنگ و شاگرد مکتبی!!

که چند روز بمکتب فرنگیها رفته چند ورق درس فرنگی خوانده جز اینکه در یک خانه، اطاق تحریر و اطاق خوابگاه برای خودتان خوابیده و روزه نگرفته و از فرمانبرداری پدر مادر و بزرگان خودتان بیرون شده و از مصاحبات آنها دلتنگ گردیده و اطوار و حرکات آنهارا به پسندیده، وغیر از اینها چیز دیگر دردست ندارید و . . . . .

در آن هنگام از پس در صدای خنده بلند شده بمتعاقب آن مادر نورس با یک خانم دیگر داخل گردیده به زرافشان گفتند:

ـــقربان دهنت و زبانت میرویم بگو بگو که ما از دست این تازه درآمدها بستوه آمدیم.

زرافشان و نورس بر خاسته بمهمان تازه وارد که خالهٔ نورس بود احترام مخصوص نموده در صدر مجلس نشاندند. مشارالیها یکی از بزرگ منشان تهران و خیلی دانشمند و فاضله بود.

زرافشان بخانم مزبوره خطاب کرده گفت:

ـــفرخنده خانم، شمارا بخدا اندکی توجه فرموده میان من و نورس خانم حکم باشید، اینها که من میگویم درست است یا نه؟

فرخندهـــزرافشان، نیم‌ساعت است که با محبوبه‌خانم پشت درب نشسته بمذاکرات شما گوش میدهیم هردو ما حق‌را در جانب تو می‌بینیم، تو هرچه میگوئی از روی حقیقت و راستی است، آفرین بتو!

نورســـآ . . . فرخنده خانم من از شما هیچ منتظر نبودم که درین مورد حق‌را به‌زرافشان یا امثال او داده باشید و میدانید که یک کلمه

تصدیق شما هزار بار بیشتر از سخنان غیر منتظم زرافشان بدل من اثر میکند.

——دختر من درست ملتفت باش، زرافشان با آنهمه نادانی باز مطلبی بتو اظهار کرد که ابداً جای رد و اعتراض ندارد. حالا من میخواهم بجای زرافشان چند حرف با تو بزنم اما خواهشمندم عصبیت را دور انداخته آهسته گفته آئینه انصاف‌را در پیش گذارده از حق گوئی و حقگذاری هم دور نباشیم.

اولاً— پس از تصدیق تحصیل علم و کمال به زن و مرد، که ابدا بر ضد آنها نبوده و نخواهم بود بلکه هیچوقت فرمایش عقل کل و ختم الرسل‌را فراموش نمیکنم که فرموده اند: «طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمه».

ثانیاً—مطلب زرافشان را تکرار کرده نام ایران و توران و چین و هند را نیاورده از تو میپرسم.

دولت و ملتی که سالهای دراز با آنهمه حشمت و ادعای حمیت و غیرت سلطنت و زندگانی نموده نتواند یک لقمه نان مملکت‌را درست کرده شکم خودرا با گندم نه بااجزاء غیر معلوم سیر بکند دیگر چه توانائی خواهد داشت بر اینکه بانتظام امور تجاری و لشکری و کشوری بپردازد؟

ملتی که، چندین سال پی‌هم رشتهٔ امورات سیاسی و پولتیکی داخلی و خارجی خودرا به شاهین ترازوی خبازان بسته، حیات و ممات، آسایش و اختلال، انقلاب و انضباط، شورش و نظم، استقلال و اضمحلال یک کشور بزرگ در آن شاهین دیده، شأن و شرف و حیثیت و آبرو و ناموس خودرا چون سینهٔ گندم چاک نموده باشد، آیا میتواند باصول اساس ترقی و تعالی و معارف آن مملکت آنی فکر بکند؟ آیا تصدیق نمیکنی؟

فلان آخوند میخواهد از فلان حاکم داد دل بستاند بازار آنشهر بسته و نان ندارد،

حاکم میخواهد فلان آقارا نفی کند بازار بسته و نان ندارد، دولت میخواهد چند نفر سوار و سرباز بی‌نظم بجلوگیری یکدسته اشرار بفرستد، بازار بسته نان ندارد.

فلان یاغی در راه سمنان راهزنی میکند بازار بسته نان ندارد. فلان طاغی از همدان و کردستان حرکت میکند بازار بسته نان ندارد،

فلان حاکم در خراسان رکن خانهٔ دولت‌را خراب میکند بازار بسته نان ندارد

فلان عالم نما تازه بعرصه در آمده میخواهد نفوذ خود را بحکومت محلی بفهماند و بشناساند بازار بسته نان ندارد نان ندارد مردم گرسنه هم ایمان ندارد.

از تو میپرسم آنانکه نتوانند اسبابی فراهم آورده نگذارند اینهمه زنان بدبخت که ناموس و عرض ملت است رفته از صبح تا شام جلو خبازخانه‌ها فرش نگسترند دیگر با چه آبرو نام کشور داریرا بر خود میگذارند.

دختر، تو هم جز این باظهارات من نمیتوانی جواب بگوئی اینکه اگر حکومت یکنفر محتکر پلیدرا چوبکاری بکند فوراً بازار می‌بندد، اگر دست بامور اوقاف که ملیونها پول مفت آنها در جیب مفتخوران رقص میکند بزند بازار می‌بندد.

اگر خواسته باشد یکنفر قاتل‌را که از دور و دراز نسبت مختصری به آبدار باشی فلان آقا دارد مجازات بدهد بازار می‌بندد بازار که بسته شد مردم گرسنه میمانند وقتیکه گرسنه ماندند از

گرسنگی شورش در میآید، از شورش هم همه گونه ناگواریها هویدا میگردد.

و شاید تو خواهی گفت که جلوگیری اینگونه حالات با قوهٔ مسلحه دولت میشود و آن قوه با پول حاصل میگردد، پول هم که نیست بلی؟

اینمدت‌را که فرخنده خانم از احوال روحیهٔ مملکت میگفت نورس و محبوبه و زرافشان هرسه ساکت گوش میدادند، نورس خواست جوابی و حرفی بگوید زرافشان مجال نداده گفت:

ـــ رشتهٔ مطلب که من شروع کرده بودم از دست رفت فرخنده‌خانم موضوع‌را تغییر داد، من با کارهای دولتی رجوع ندارم چند سخن که بخانمهای این زمان گفتم اجازه بدهید اندکی هم بجوانان فرنگی مآب (فوکولی) بگویم تا اینکه دلم آرام بگیرد، آنوقت شما میتوانید باز از سرباز و اسلحه و پول و امور دولتی حرف بزنید. از خود نورس خانم انصاف میخواهم از جوانان این کشور خواه در داخله و خواه در خارجه که تحصیل کرده اند جز فوکول بلند و دستمال گردن شیک بستن، و زلفهارا تاب دادن، سبیلهارا روغن مالیدن، عصا بدست گرفتن، رخت کوتاه پوشیدن، در خیابانها و کوچه و بازار دسته دسته گرد آمده با حرکات ناشایست به عصمت و ناموس مردم دست بردن، درس سوء اخلاق دادن، در هر بزم گویندهٔ یکتا شدن، سر یا شاشیدن، نماز نخواندن، روزه نگرفتن، ایام رمضان برای هرزگی به مساجد رفتن، اعتقاد فرنگیهارا تاسی نمودن دشوار پسند شدن، قرض کردن و عیش نمودن، اسباب و جواهرات مادر و خواهر و زن‌را ترهین کردن و فروختن و در راه هرزگی صرف نمودن، همینکه پنج نفر در یکجا گرد آمدند قمار بازی کردن، شبها نخوابیدن، روزها گیج و کج خلق شدن، بهتان به

عفت مردم بستن ، بر ضد آئین مذهب حرف زدن ، شریعت محمدی‌را ریشخند نمودن ، محبت همجنس‌را ترک کرده با فرنگیها آمیختن ، فرنگی شدن ، مستفرنگ ماندن ، با انواع و اقسام ناخوشیها زندگانی خودرا محو و هدر نمودن ، متصل دوا خوردن ، و شب و روز راه دوا خانه پیمودن . . . آیا چیز دیگری دیده میشود ؟

سخنان آتشین فرخنده که از روی معرفت و حرفهای زرافشان که ازراه بصیرت بودشعله برهستی نورس زده ضربهٔ مدهشی به ارکان وجودش رسانید اگرچه مطالب بیشتر در رد و اعتراض آنها داشت و میخواست شروع بکند چون مرآت انصاف در پیش بود چیزی نگفته در ذهن خود حق‌را بجانب آنها داده فقط این مختصررا به فرخنده خانم گفت :

ــــ خاله‌جان اولاً اینها که شما و زرافشان گفتید یک اندازه حق دارید اما اینرا هم نباید انکار نمودکه جز امور سیاسی که مختص بسرامدان و زمامداران است همهٔ این مطالب‌را نمیتوان شامل حال همهٔ مردم نمود. در اینکه سوء اخلاق مانند مرض وبا کشور مارا فرا گرفته و هرروز هزاران مرد و زن گرفتار آن ناخوشی شده و راه نیستی‌را گرفته و تیشه بریشهٔ آبروی یکدیگر میزنند ابدا جای تردید نیست و این مرض‌را هم غیر از همت وزارت معارف و تأسیس مدارس و تعلیم اجباری چیزی نمیتواند جلوگیری نماید ومن امروز خودرا حاضر نمی‌بینم که اساس و منشاء اینهمه ناگواریها و علاج آنهارا بشما عرض‌کنم در ختم‌کلام میخواهم بگویم که (مأیوسی) خودش در عالم بشری خطائی است غیر قابل عفو.

بهر صورت ، باید بتهذیب اخلاق مردم کوشید و اسباب آن کوشش‌را فراهم آورد. اوف . . چه عرض‌کنم اگر انشاءالله حیات باقی باشد درین نزدیکها کتاب مختصری نوشته و تقدیم میکنم.

محبوبه— آری یک کتاب نوشتنشان کم بود آنرا هم بنویس که خودترا به مردم تهران درست معرفی کرده باشی

—مادرجانم چرا اینطور میگوئی؟ چرا ملاحظهٔ حال مرا نمیکنی؟ من کی خودرا معرفی کردم، کی شهرترا دوست داشتم، کی بمجالس رفتم، کی با زنان و دختران مردم افت و خیز نمودم که کتاب نوشتنم هم بیشتر مایهٔ اشتهار من باشد؟

زرافشان— کتاب نوشتن گفتید بیادم آمد تو میگفتی چشمانت درد میکند میل داری امروز عصر پیش دکتر «شهاب» برویم؟

—نه، پیش طبیب رفتن‌را احتیاج ندارد بنظرم میاید اگر اندکی محلول بوریک از دواخانه گرفته و بشوئیم بهتر خواهد شد.

—دیگر من بوراک موراک! نمیدانم هرچه میخواهی بنویس ببرم و از دواخانه بگیرم.

فرخنده—دخترجان بعقیدهٔ من اگر چشمانتانرا معاینه بکنید بهتر خواهد بود، خدا نکرده ندانسته اسباب زحمت خودرا فراهم میآوری آنگاه پشیمانی سود نمیدهد [رو بمادر نورس کرده گفت] آیا درست عرض نمیکنم؟

محبوبه—آری البته انسان باید یا مجتهد و یا مقلد باشد بدون اجازه و معاینهٔ طبیب مداوا کردن کار عاقل نیست میخواهی امروز با زرافشان بروید نشان بدهید. به زرافشان گفت:

—این دکتررا که تو گفتی نامشرا بسیار شنیده‌ام اما نمیدانم از کدام خانواده است.

—دکتر شهاب پسر شاهرخ است، ازبسکه با هنرمندی نامدار شده با بیشتر خانواده‌های بزرگ مراوده رسانیده و یک جوان بسیار مهربان و خوش‌منش است.

فرخنده— اخلاق که با لذات از مزایای ممتاز بشری است بایست بیشتر از پیش اطبا و جراحان آن مزیت‌را دارا شده با مرضای خودشان با زبان خوش و چهرهٔ نیکو و لب خندان مدارا نماید.

زرافشان— بجان عزیزخانم، این جوان هم باندازهٔ نیک سرشت و خندان و خوش‌منش است که بتوصیف نمی آید. خلاصه خواه حکیم یا غیر او باشد فروتنی و خوش‌سیرتی پسندیدهٔ همهٔ جهانیانست.

اندکی گذشته فرخنده‌خانم برخاسته بخواهرزادهٔ خود خدا حافظی کرده باتفاق محبوبه‌خانم از اطاق نورس بیرون شده رفتند زرافشان به نورس گفت:

—باز می‌بینم تو در خیال نوشتن و خواندن هستی من هم به آرامگاه خود میروم هروقت میل داشته باشی باهم پیش دکتر میرویم، عجالةً خدا حافظ.

—خدا حافظ زرافشان،!

همانروز دو بغروب مانده نورس و زرافشان از خانه بیرون شده سر کوچه آمدند و منتظر (واگون) گشتند. بدبختانه واگون که آنجا رسید (سورچی)! با آن آهنگ مخصوص بخودش خبر داد که جاندارد. نورس به زرافشان گفت:

—من خانهٔ دکترا نمیشناسم اگر راه دور است با درشگه برویم.

—نه، چندان دور نیست.

درین بین درشگهٔ خالی رسید و درشگه‌چی هم با نظر تجسس بسوی خانمها میل کرده گفت: بفرمائید! آنها هم سوار شده رفتند.



دکتر «شهاب» جوانی بود ۲۸ ساله، از حیث ذکاوت و درایت بین‌الامثال و الاقران امتیاز مخصوصی داشت، بویژه با تناسب اندام

و شیرین گفتاری و بزم‌آرائی و فروتنی و با نیم خنده‌های جاذبه‌دار در نزد اکثر اعیان و اشراف عزیز و محترم و در هرموقع طرف اعتنای مردم بود. بدبختانه با آنهمه مزایا بدکردار و شهوت پرست هم بود ، در هرجا فرصت‌را مغتنم دیده برای بوالهوسی و زندوستی تمام کائنات‌را در زیر پای خود تصور میکرد ، فرضاً یک شب‌دلخوشی خودرا (ولو سبب هزاران بدبختی یک خانواده باشد) به هست و نیست جهان عوض نمیکرد. هرروز دو ساعت قبل از ظهر و سه ساعت بغروب مانده در مطب نشسته طبابت مینمود. آنساعتیکه نورس و زرافشان وارد اطاق مشارالیه شدند میخواست سوار شده بدید بیماران برود قبل از ورود آنها کنیز مسیحیه به مشارالیه خبر داد که دو نفر خانم منتظر تو هستند ، دکتر گفت:

—چه‌طور خانمها ، آیا وقت دیگر هم اینجا آمده بوده اند ؟

—نه ، تاکنون آنهارا ندیده‌ام.

—آیا جوانند ؟

گویا کنیز از مدتها رموزات حرف زدن دکتررا آگاه بوده است که فوراً بمنظور آقای خود پی برده جواب داد:

—یکی از آنها دختر است ، تقریباً هیجده سال دارد اما باندازهٔ قشنگ و دلبر است که چه عرض کنم ، زن سالخوردهٔ که همراهش است هی چانه خالی میکند او هم بدون اینکه ملتفت افسانه‌های او باشد سر خودرا جنبانیده گاهگاه سخنان اورا تصدیق میکند.

خود نیز به آرایش دیوارها و آلات جراحی تماشا کرده بالاخره در جلو سه پایهٔ کرهٔ زمین ایستادده اسامی چند شهررا با صدای بلند میگفت که من آمدم بتو خبر بدهم.

دکتر شهاب که از بدو صحبت کنیز خود (نانا) در جلو آئینه ایستادده سر و صورت خودرا درست میکرد ، گاه فوکول و گاه

دستمال کردن و گاه گریبان ژاکت‌را دست میزد با یک حالت شیوه کاری سبیلهارا تاب داده بالاخره آینهٔ کوچکی‌را برداشته در پیش آینهٔ بزرگ از پشت گردن به انتظام زلفهای خود که با دقت تمام شانه کرده بود تماشا کرده عطر به دستهای نرم خود مالیده باطاق معاینهٔ مرضا داخل شد در آن اثنا نورس به زرافشان میگفت:

—«زرافشان کاش تو هم سواد داشتی و اکنون‌از تماشای این کره و این جغرافی عالم مثل من متلذذ میشدی. اینجای مثلث و آبی رنگ‌را که می‌بینی در لغت فرانسه (پیه‌با) مینویسند چون اینجا بر عکس ممالک دیگر چندین متر هم از سطح دریا پائین‌تر است.»

زرافشان میخواست بپرسد اینکه چگونه میشود همچنین یک کشور بزرگ از اندازهٔ روی دریا پائین‌تر بشود و اینهمه دریاها رو بآن گودال هجوم نکند اما ورود دکتر سؤال زرافشان‌را ناتمام گذاشت

زرافشان، یکدو پا جلوتر رفته و درود گفت: دکتر بآن شیوهٔ فریفته کاری خودش احوال‌پرسی کرده یک نگاه کجی هم بسوی نورس انداخت.

زرافشان گفت:— آقای دکتر این خانم کوچک درد چشم دارد آوردم که جنابعالی معاینه کرده اگر مقتضی باشد دوا بدهید دکتر بنزد نورس آمده دست خودرا بسر نورس گذارده و با انگشت بزرگش پلک بالای چشم اورا بلند کرده، با یک لهجهٔ مهیج و لب خند گفت:

—چه درد دارد؟ ماشاءالله چشمهای خانم خوب و قشنگترین چشمهاست.

نورس از شنفتن آنچنان توصیف یکمرتبه سرخ شده با صدای معتدل مخصوص خود گفت:

ـــ نه ، دکتر ، زرافشان در افادهٔ مرام عاجز است و بسی اشتباه میکند. من درد چشم ندارم اما گاهگاه چشمانم آب میریزد بویژه هنگام خواندن و نوشتن اذیت میکشم و اگرچه عجالةً قابل تحمل است ولی میترسم در آتیه برای من اسباب زحمت بشود.

ـــ از کی این حال واقع شده است ؟

ـــ از چهار ماه بیشتر است.

ـــ آیا در اینمدت هیچ معالجه نفرمودید ؟

ـــ نه ، معالجهٔ طبی نکردیم اما پارهٔ دواها که درمیان زنان معمول است بکار بردیم و فایدهٔ نبخشید.

ـــ شما میفرمائید که هنگام خواندن و نوشتن دچار زحمت میشوید پس معلوم میشود که سواد داشته ، میخوانید و مینویسید بلی ؟

ـــ آری تا یک اندازه میدانم.

ـــ درکجا تحصیل کرده و بکدام مدرسه رفته اید ؟

ـــ تاکنون به دبستان اروپائیها میرفتم.

ـــ مدت تحصیل شما چقدر است ؟

ـــ هشت سال تقریباً.

ـــ اوه. . . . ماشاءالله. خوب حالا فرمودید که . . . میخوانید و مینویسید ، تقریباً هشت سال هم بمکتب رفته و لابد زبان خارجه و فلان هم یادگرفته اید. در اینصورت از شما بسیار بعید است که بمداوای زنانه آنهم برای چشم معتقد بوده باشید!

یک نیم خندکوچک ددر روی لبهای نازک نورس پیدا شده اما فی‌الفور خودرا جمع کرده گفت:

ـــ اینکه عرض کردم یکدو بار واقع شده وگذشته است.

ـــ آیا حیف نیست چشمان باین قشنگی‌را با خاک‌کوبیده دارو ریزان خراب بکنید ؟

نورس از پراکنده‌گوئی دکتر منزجر شده بروی زرافشان نگاه کرده بعد بدکتر گفت:

—خواهشمندم هرچه لازم است نسخه اشرا بنویسید که ما مرخص بشویم.

دکتر برای بازیگری متصورهٔ خود رول آنروزیرا کافی دیده پس از سپارش ترتیب و استعمال دوا رو به زرافشان کرد:

—پس از چهار روز اگر خانم خودشان نتوانستند تشریف بیاورند شما آمده چگونگی‌را بگوئید که شاید لازم شد دوارا عوض کنیم.

نورس و زرافشان خداحافظی کرده از مطب بیرون آمده از جلو پنجره رد میشدند باز دکتر دلباز پشت پنجره ایستاده میخواست به مشتریهای تازهٔ خود تعارف بکند اما مقصودش حاصل نشد چون نورس ابداً باطراف نگاه نکرده سر به پائین انداخته میرفت اما زرافشان دکتررا در پنجره دیده بی‌اختیار تبسم نموده گذشت. دکتر انگشتان دست راست خودرا جمع کرده و دو سه مرتبه جنبانید که اشارت خوب و خوشگل بودن نورس بود.

بعد از رفتن آنها، دکتر شهاب نانارا صدا کرده گفت:

—نانا، هنگام قرار و وقت کار تو رسید، بیا بیا زود این دو خانم را تعاقب کرده ببین کدام سمت وکدام کوچه و کدام خانه میروند (شهاب چند تومان اسکناس از جیب درآورد) اینهم خرج و مصرف تحقیقات تو.

نانا پولهارا گرفته یک نگاه عاشقانه بروی دکتر انداخته گفت:

—شهاب، باز بنای لودگی و شیوه کاری گذاردی؟

بیمروت بیا اقلاً ترا ببوسم و بروم.

شهاب باکمال بی‌میلی خودرا میان بازوهای نانا انداخته او هم چند بوسهٔ بروی دکتر گذارده با شتاب از خانه بیرون شد.

نانا زنی بود بیست ساله از حیث جمال هم دست خالی نبود چند سال قبل که دکتر شهاب در فرنگستان بود با مشارالیها آمیزش نموده یکدیگر را دوست میداشتند.

کار بجائی رسیده بود که نانا هست و نیست خودرا به شهاب داده او هم در پرتو آن ثروت جزوی نانا هم تحصیل و هم در عالم شبهای فرنگستان عیش نموده اعتنا بخویشاوندان خود که در تهران بودند نداشت.

اگر خود منسوبانش برای تحصیل و اقامت او در فرنگ پول و فلان فرستادند فبها و الا نه شکایت میکرد و نه کاغذ مینوشت.

شب اول سال فرنگیها — غرهٔ ماه ژانویه بود، شهاب به نانا گفت:

امروز تلگرافی از تهران رسید پدرم خیلی ناخوش و بلکه فوت شده منهم که امسال تحصیل خودرا تمام کرده‌ام میخواهم این دو سه روزه . . . «حرف شهاب نیمه ماند زیرا هنوز مطلب‌را تمام نکرده رنگ از روی نانا پریده و لرزه بر اندامش افتاد»

— مگر میخواهی این دو سه روزه بروی و نانا را درین شهر ویلان و سرگردان بگذاری . . . ؟

— نه، نانا جان، تو چرا اینقدر عجول و بی‌بردبار هستی ؟ مجال ندادی که حرفمرا تمام بکنم، من کی گفتم که خود تنها میروم و ترا درین شهر تنها میگذارم ؟

اما آشکار تکلیفی بتو میکنم، آیا میل داری که با من به ایران بیائی باز در یکجا بوده و باز بیشتر از کنون یکدیگررا دوست بداریم ؟

— عزیز من تو در نزد من باش بهرجا که بروی خواهم آمد.

شهاب نمیخواست نانا را به ایران ببرد چنان تصور کرده بود وقتیکه نام ایرانرا در پیش نانا یادکند تحاشی کرده خواهد گفت:ـ

من ابدا به ایران نمیروم زیرا درآنجا شورش (رِوولسیون) است. آنگاه تکلیف‌را از گردن دور انداخته به نانا خواهدگفت که من مجبورم بروم، تا اینکه یا بخوبی و یا بدی از یکدیگر جدا شده هریک راه خودرا بگیرند و بروند.

اما قضیه برعکس درآمد و نانا هم اظهار تمایل نمود.

شهاب، آنشب‌را که شب اول سال بود با همهٔ اصرار و ابرام نانا سر درد خودرا بهانه کرده و از منزل بیرون نرفت و تا صبح هم تصورات خودرا نتوانست بجائی برساند. چند روز بدینمنوال گذرانده بالاخره خاطر خودرا به بردن نانا را به ایران راضی نمود و پس از چند روز دیگر اسباب مسافرت را فراهم آورده عزیمت نمودند.

زمانیکه وارد تهران شدند بعد از دید و بازدید دکتر (شهاب) مطبی در محلهٔ (. . .) برای خود درست کرده و چون تازه از فرنگستان آمده حال و قیافت و مشرب و رفتار و کردارش جالب نظر و دقت بود، یواش یواش مردم‌را بسمت خود گروانیده در اندک زمانی با خانواده‌های اعیان و اشراف مراوده حاصل نمود و روز بروز رو بترقی گذارد وکسب شهرت نمود و از طرف اولیای دولت هم دارای پایه و نشان گردید.

در آنخانهٔ که مطب قرار داده بود جز یکنفر نوکر (بهرام) نام و نانا کسی دیگر نبود.

آمیزش مختلفهٔ دکتر با بزرگان رفته رفته نانا را در چشم او دور انداخته، باکمال بی‌میلی و بی‌توجهی و دلسردی با او رفتار مینمود. اما نانا برعکس شهاب، هر آنی که اورا دور از خود میدید آتش سودا در دلش زبانه میکشید و بسی میشد شبها در اطاق خود نشسته، با یاد روزهای گذشته و ایام آغاز معاشقه که در فرنگستان با شهاب بیوفا داشت با هایهای گریه میکرد و نمیتوانست خودداری

نماید و بآنحالت گریان و پریشان پشت درب اطاق دکتر آمده زمانی روی خودرا به چهارچوبهٔ در گذاشته و مینالید.

گاهی میشد دکتر هم در را باز کرده بخودش دلداری میداد و حرفهای ملایم میگفت. اما اکثر اوقات ستمگاری را پیش‌گرفته بدحرفی نموده آن بیچاره را از پشت اطاق هم میراند. تا اینکه با آنحالت کج‌دار و مریز دل نانا را بدرد آورد، اورا با حرکات ناپسندیدهٔ خود منزجر نمود و یک حس نفرت و انتقام و تصورات گوناگون در دل نانا بیدار نمود.

و اگرچه از حرکات و سکنات نانا به خیالات دادجوئی او پی برده پشیمان شده بود اما تیر از شست رفته وکار از کار گذشته بود، دیگر ندامت سودی نداشت.

لهذا بیست روز بود که بنای تملق و عشوه بازی و شیوه‌کاری گذارده محبت فوق‌العاده به مخصوصهٔ — مترس — خود اظهار میداشت.

نانا هم بموفقیت خود که ناشی از تهور و خشم بود بسیار شادمان شده روز بروز به فشار دادن او میافزود. و یکشب در اثنای صحبت گفت: شهاب، هیچ ایام‌گذشته و معاشقهٔ دیرینه‌را یاد میکنی؟ هیچ آن حرفهائیکه بمن میگفتی، آن کاغذهای عاشقانه که بمن مینوشتی و شب و روز دیوانه‌وار در سر راهم می‌ایستادی وگریه میکردی یاد مینمائی؟ [نانا کاغذی از جیب خود در آورده بسوی شهاب انداخته‌گفت:] بخوان این نامه‌را که سه سال پیش بمن نوشته بودی سخنان گذشته و حرفهای نوشتهٔ خودرا در ترازوی نهاد خود بسنج و به‌بین چه‌ها گفته و برای اقناع من چه‌ها سروده‌ٔ!

شهاب در مقابل تعرضات نانا چیزی نگفته و دود سیگار را بهوا پرانده و تماشا میکرد، پای خودرا در زمین می‌جنبانید وگاهیکه

صدای نانا از فزونی خشم گرفته و گلوگیر میشد او هم نگاهی بمتروکهٔ خودکرده تبسم مینمود.

نانا هرچه کوشید که بلکه عاشق خودرا از حال طبیعی بیرون آورده و زمینهٔ برای مجادله و منازعه پیدا کند بردباری و خاموشی دکتر بتصورات نانا غلبه مینمود.

نانا دوباره مکتوبرا از روی میز برداشته گفت: حالا که تو نمیخواهی نامهٔ خودرا بخوانی من خودم میخوانم گوش بده.

نـــــامه

فرشتهٔ قشنگ، این آخرین مکتوبی است که بتو مینویسم خدارا تو هم دفعهٔ آخر این نوشته‌های مراکه ترجمان حسیات عشق من است با تأمل بخوان و مانند سایر کاغذهای من ناخوانده بیکسو نینداز. نانا! ناناجان، کسیکه ترا میپرستد، کسیکه بی تو زندگی را مرگ میشمارد، کسیکه عائله و خانوادهٔ خودرا برای خاطر یک نیم خند تو ترک میکند، کسیکه مدرسه و تحصیل خودرا ویل کرده و دیوانه‌وار کوچه‌هارا میگردد، کسیکه ترا یک معبودهٔ شعر و آلههٔ حسن میپندارد و کسیکه جز دوست داشتن تو گناهی ندارد، چرا؟ چرا؟ در حق او این اندازه ستمرا روا میداری؟ چرا دنیا و حیات و همهٔ کایناترا در نظر او تاریک مینمائی؟

نانا، تو اگر از من نفرت داشتی چرا به اعلان عشق من با نیم خندهای جانبخش خود مقابله کردی؟ چرا از نخست روی مهر و لطف نموده پس باین حال پرملال انداختی؟

نانا، ای پرستیدهٔ دل من، دیگر بس است من بیشتر ازین تاب استغنای ترا ندارم، تکرار میکنم و وجدان خودترا حکم قرار میدهم، هیچ تصور نمیکنی اینراکه خویشان من بواسطهٔ تنبلی که در تحصیل دارم و نمیتوانم در امتحانات حاضر بشوم و جز ویل

گردی کاری ندارم دیگر مرا ترک کرده و هرچه مینویسم جوابم نمیدهند و روی اصرار هم ندارم؟ ببین این همه حالات و اوضاع را کی بسر من آورده است؟ عشق تو نانا، آری سودای تو کاغذ مفصل شد عذر میخواهم، نانا دیگر این زندگی بی‌تو حرامست منتظر جواب تو هستم، حیات و ممات من در سر خامهٔ میان آن انگشتان نازک دلفریب تست، یا رحمی کرده جوابم بده و یا اینکه بالصراحه ردم کن و میدانم اگر کار بدینموال بگذرد یک تیرششلول گره گشای زندگی من خواهد بود .

پرستندهٔ تو

شهاب

نانا با حرارت خون و لرزش تن نامهٔ دلدادهٔ دیرینهٔ خودرا تمام کرده دکتر هم مانند صورت مجسم در جای خود بدون حرکت مانده حرفی نمیگفت، نانا دوباره شروع کرده گفت: چرا حرفی نمیگوئی، چرا هیچ نمی‌جنبی، اینها که بمن نوشتهٔ درست است یا دروغ؟ بگو، بگو!

نانا از حالت طبیعی بیرون شده نمیدانست در مقابل خموشی شهاب چه بکند، بالاخره دست بشانه‌اش گذارده اورا تکان داده با چشم گریان که از فرط تهور و تشدد بود میگفت: ای جوان مغرور بی وجدان، ای پست‌ترین مردم، چرا جوابم نمیدهی؟ چرا بآن ششلول که میخواستی از ناامیدی خودترا بکشی بحیات من خاتمه نمیدهی؟ بزن، بزن، آن تیریکه برای گیج‌گاه خودت تدارک کرده بودی بر روی دل من بزن و مرا آسوده کن.

ای خونخوارترین مردم، هست و نیست مرا از دستم گرفتی، مایهٔ زندگانی مرا به تحصیل و عیش و نوش خودت صرف کردی، مرا از خویشانم دور انداختی، ناموس مرا پایمال کردی، مرا گول

زدی میشنوی یا نه؟ تو مرا فریب دادی، از خانه و لانه‌ام آواره و در انجام هم باین حال انداخته در تهران واسطه شهوت‌رانی و شیطنتکاری و شریک جنایات خودت کردی در انظار مردم مرا کنیز جلوه دادی!

ای دزد ناموس، ای تاراج کنندهٔ عفت،

در اینمدت کم، پردهٔ آبروی سه دختر پاک را دریدی، چهار نوازده بی‌گناه را برای پوشانیدن سیئات و وحشیگری‌های خود کشتی، صنعت طبابت را واسطهٔ عیش و نوش خود قرار دادی، ای جوان مغرور آیا دقیقهٔ در پیش وجدان خودت شرمنده هستی؟ نه، نه، تو از آن جانوران نیستی که شرمسار باشی،

اوف... یاربی... دارم خفه میشوم... میمیرم... ایخدا ایخدا [زن بیچاره از شدت تهور در زیر پای عاشق خود چون صورت بیجان افتاد و بیهوش شد]

دکتر شهاب، گویا در عالم خواب بود بیدارگشت، فوراً بمعالجات لازمه پرداخته با یاری نوکرش (بهرام) نانا را برداشته در رختخواب خودش خوابانید و در جلو تخت نشسته زلفهای سر خود را باکف دست گرفته فشار میداد.

ایام گذشته مانند بختک در پیش نظرش جلوه‌گر شد خودرا در فرنگ و در همانخانهٔ‌که با نانا معاشقه داشت میدید چشمانش در روی فرش با نگاه غیر طبیعی میگشت، نامهٔ‌که از دست نانا افتاده بود برداشت، مدتی بخط خود تماشا کرد و دوباره از سرنو خوانده وگاهگاه هم بروی رنگ پریدهٔ نانا مینگریست.

شهاب، در اضطراب و شکنجه در زیر بارگران تصورات خود فشار خورده سرش در زیر تازیانهٔ طبیعت بشری میسوخت دو قطره

سرشک از چشمانش لغزید و باز بزلفهای پریشان و چشمان گریان نانا که هنوز اشک میریخت نگاهی کرده بیخود لباش جنبید و گفت:— زن بی گناه — ! ؟

بعد خود را نزدیک تختخواب نانا کشیده دستهای پرحرارتش را گرفته میبوسید و متصل خود بخود پارهٔ حرفها میگفت.

تا اینکه تأثیر (مرفین) که به‌تن نانا ترزیق کرده بود زایل شده از خواب بیدار گشت ، دستهای خود را در کف دست (شهاب) دید و یک نگاه مترددانه برویش انداخت ،

شفقت و رأفت عاشق خود را در صحیفه چشمان ترش دید و برقت آمد و شروع بگریه کرده گفت: «کوچک قشنگ»!—

«نانا در ایام سودازدگی و نخست معاشقه خود شهاب را با (کوچک قشنگ) نام میبرد»

مرا ببخش و ازگناهم بگذر ندانسته ترا دل‌آزرده کردم ،

قربان چشمان سیاه و روی ماهت میروم ، تو هم گریستهٔ ؟! آه... معلوم میشود باز مرا دوست میداری ، آیا چنین است که من میفهمم ؟

اگرچه شهاب در آنعوالمی که نانا تصور میکرد نبود و بلکه تدبیری میاندیشید که شر او را از سر خود رفع نماید و آنهمه اسرار که در نزد اوست پوشیده بماند و آن یک ترحم هم موقتی بود که از تماشای حالت نانا به‌شهاب رخ داده بود. با همه این فرصت را مغتنم شمرد و در پیشگاه نانا زانو بزمین تضرع زد و با یک طرز عذر خواهی و باصدای گرفته خطاب کرد:

— نانا ، نانا ، فرشتهٔ من ، تو چقدر زن خوب هستی ! ؟

تو چه‌اندازه بردباری داشته مرا دوست میداری ؟ که با اینهمه جفا

که در حق تو روا دیده‌ام و بدین حال پرملال انداخته‌ام باز از من عفو میخواهی!

نه، نانا جان، تو باید مرا ببخشی، تو باید ازگناهان من بگذری من در حق تو بدکردم، هرچه گفتی راست و درست بود من بتو جفا نمودم اما نانا باشرف خود ترا اطمینان میدهم که باز ترا دوست میدارم و بیتو نمیتوانم زندگی کنم.

نانا، من هرچه کردم به‌جوانی و مستی غرورم بشمار و ازمن رو مگردان من میخواهم یکبار دیگر هم از میان آن دو لب لرزان و نازک حرفی بشنوم یک حرف «ترا دوست میدارم» به‌بینم من (کوچک قشنگ) توام؟ بگو ترا بخدا این حرف را بمن بگو.

نانا بآنحالت خستگی و زبونی از جایخود جنبیده سر عاشق خود را در روی دل طپیدهٔ خود فشار داده گفت:

—(شهاب)، قربان تو میروم، من ترا بیشتر از روان خودم دوست میدارم، تو هم بگو منهم آن عبارت را از لب شیرینت بشنوم:

زن بدبخت از سرشت نهانی عاشق بوالهوس و هرجائی خودش بی‌خبر و بحالتی افتاده بود گویا روح از تنش میپرد.

شهاب نانا را در آغوش کشیده گفت:

— نانا جان، من ترا دوست میدارم، من برایت میمیرم، من تصدق شکل ماهت میروم، بگو به‌بینم مرا بخشیدی یا نه؟

— آری ترا بخشیدم و برای تو (سر و جانرا نتوان گفت که مقداری هست)،

شهاب، تو جوانی و اینجا تهرانست روزها هر کاریکه میخواهی بکن و نمیگویم دل خود را فقط به‌محبت من منحصر بدار، بهر جائی که میخواهی برو هر کس راکه میخواهی دوست بدار

و هر کس بخواهد دوستت بدارد اما خواهشی که از تو دارم این است شبها پیش من باش و چشمهای مرا به‌تماشای در و دیوار این خانهٔ تاریک میاویز.

اگر این خواهش مرا بپذیری منهم در فرمانبرداری تو ولو که در خلاف تصورات خودم باشد از جانفشانی دریغ نمیکنم.

وقت، نزدیک صبح بود، آندو عاشق شیفته، یکی گرفتار خیالات خصوصی خود و دیگری پا بند زنجیر سودا.

زمانی آینه و طوطی‌وار روبرو نشسته و راز و نیاز کردند و بعد از زمانی نانا بر خاسته چایی و شیر درست کرده خوردند، آفتاب در آمد دکتر شهاب رختهای خود را پوشیده بدید بیماران رفت وگاه نیم‌روز بر گشت، نهار حاضر بود خوردند و یکدو ساعت هم با نانا نشستند تا اینکه صدای پای چند نفر از خانه باغچه شنیده شد، آیندگان هم نورس و زرافشان بودند که تفصیلش نوشته شد.

همانروز وقت مغرب نانا وظیفهٔ موعودهٔ خود را بجا آورده بمنزل بر گشت.

دکتر شهاب توی حیاط اینسمت و آنسمت گردیده بخیال خود فرو رفته ماموریتی که به نانا داده او را از پشت سر نورس و زرافشان فرستاده بود ابداً در تعقیب آنخیال نشده فقط برای خود نانا فکرها میکرد و طرحها میریخت که اسبابی فراهم آورده، شر آندشمن بی‌امانرا بطور ملایمت از سر رفع نماید.

پس از تصورات گوناگون خود بخود میگفت — بهر صورت باید این زن آتشین مزاج را بیکسو انداخت ولو بزیر خاک گور باشد، منکه فلان علاف نیستم در چهارراه آدم بکشم و عمر خود را در زندانها بگذرانم، منکه فلان اوباش نیم ششلول بسته و مردمرا

بترسانم ، منکه فلان آمشدی ، نیستم طپانچه خالی کرده در و دیوار را بصدا در آورم. من طبیبم سلاح بی‌صدا و بی‌ندا دارم وزن سلاح من باندازهٔ یک گندم است ، سلاح من نه دود و نه آتش و نه بو دارد بهتر ازین چه میشود ، وقتیکه کار نانا ساخته شد اسرار منهم با خودش زیر خاک خواهد رفت ، وکسی از حال من باخبر نخواهد شد.

آخ... نانا امروز آنهمه دشنامها که بمن دادی و آنهمه تهدیدها که کردی (دستت سپرده)! منهم امشب مجازات ترا...

درین بین صدای نانا شهاب را از آنحالت پیچیدگی درآورد و قهراً بنای صوت زدنرا گذارده وضعی پیدا کرد گویا صدای نانا را نمی‌شنود تا اینکه نانا نزدیک آمد و دست بگردنش انداخته گفت:

ــ کوچک قشنگ من ، باز چه شیطانی داری و چه خیال میکنی آیا منتظر برگشت من بودی یا اینکه هرزگی دیگر غرق خیالت کرده ؟

ــ آه نانا ، میدانم که باور نخواهی کرد ، باز میگویم و بوجدان خودت محول میدارم که از سرنو چه اندازه دوستت میدارم و الان هم با فکرت مشغول بودم ، تو فرشتهٔ منی ، تو با عنبر وگل سرشتهٔ منی ، تو آفتاب و تو ماهتابی من ترا میپرستم.

ــ ستمکار اینهمه شیرین زبانیهایت است که مرا گرفتار و مبتلای تو نموده است این نیم خندهایت بود که مدتها گریانم کرده.

شهاب ، قربان تو میروم چرا اینقدر رنگ و رویت پریده و حالتت تغییر کرده ؟ راستش بگو بعد از رفتن من اینجا کی آمد و با کی حرف زدی اگر تو نگوئی لابد بهرام بمن خواهد گفت ،

راستی این بهرام جوان خوبی است اگر او درین خانه نبود من تاکنون از تنهاییء و سکوت مرده بودم و هم باندازهٔ سر پوش است که اگر در نزد او سر بریده باشند! بکسی فاش نمیکند و هیچوقت آداب و قواعد را هم ترک نمینماید.

شهاب ، از جملهٔ آخر نانا که رازپوشی بهرامرا اشارت میکرد بشبهه افتاد که مبادا نانا اسرار خود را به‌بهرام گفته باشد و اگر اینطور شود کار دشوارتر خواهد بود. چون مجال تحقیق و تفکر آن امر مهم را نداشت در مقابل اظهارات نانا از راه تصدیق گفت

ـــ اگر من بهرامرا یک نوکر درستکار و رازبوش نمیدانستم هیچ او را از قزوین به‌تهران نمیاوردم ، مگر در این شهر نوکر کم بود که من از جای دیگر تدارک کنم؟ این است که منهم دوستش داشته همواره مراعات احوالش را میکنم.

خوب ، حالا بگو به‌بینم توکی رفتی و چه‌کردی و چه خبر آوردی ؟

ـــ های شیطان! خیلی شتاب داری که هرچه زودتر کامیاب بشوی آری ؟

بجان عزیزت شهاب اگر تو مرا آزرده نکنی این دختریکه امروز مرا از پی او فرستادی سهل است هرکس را خواسته باشی برایت تدارک میکنم ، اما بدآنشرط که دیشب گفتم.

و اینرا هم میدانی که مردم بدون استثنا به‌زنهای فرنگی میل مفرطی دارند بویژه کسانیکه فرنگی مشرب هستند دیگر خدا یارشان باشد...

راستی نمیدانم این چه ناخوشی است کشور شما را فراگرفته آیا برای دوکلمه فرانسه حرف زدنست یا ملاحظهٔ دیگر دارد؟

و اگر تنها مردان مبتلای این علت بودند باز میتوانستم بگویم که پارهٔ ملاحظات در میانست ، حتی زنان هم با زنان فرنگی آمیختن و صحبت کردن و افت و خیز نمودنرا دوست میدارند!

ــ چه میگوئی نانا ، تربیت و نزاکت و آداب ملی ما را ترنیف میکنی ؟ و این حسن توجه تو را بسوء خلق تفسیر مینمائی ؟

ــ آری ، بدون شبهه میگویم که سوء اخلاق مانند ناخوشی وبا کشور شما را از سر تا پا فراگرفته شما ایرانیان هم دانسته و فهمیده نه در پی چاره و نه در خیال فرار از آن محیط هستید.

از انصاف نباید گذشت ، حالا دوتائی حرف میزنیم ،

تو یکی از افراد این ملت هستی ، رفتهٔ چند سال در فرنگستان مانده و تحصیل کردهٔ یا نکردهٔ آنرا نمیگویم ، جز از پی زنان دویدن و قمار بازی کردن و عیش نمودن و به‌ناموس هموطنان خود دست بردن چه ذخیره و چه تحفه بکشور خودت آوردهٔ ؟

و منکه (مترس) تو هستم زبان فرانسه و آلمانی و انگلیسی میدانم جز اینکه با رخت و زیور فرنگی‌مآب و سربستن بطرز فرنگیها خانمهای مستفرنگ و دختران نورس کشور شما را به‌ذوق و هوس آورده سرمشق تزیینات آنها باشم چه سود دیگر از من خواهند دید ؟ میان خودمانست ، اگر من نبودم اینهمه هرزگی که تو در اینمدت کردی آیا در تنهائی میتوانستی بکنی ؟ (دست بچانهٔ شهاب برد) ای حق ناشناس... چه کنم که دوستت میدارم و برایت میمیرم.
خلاصه میخواستم از تحقیقات خود بتو بگویم.

از منزل که بیرون شدم دیدم که واگون میاید و مشتریهای تازهٔ ما هم منتظر تراموای هستند واگون رسید ، نخست آنها سوار و بعد من ، رفتم در ممانجائیکه آنها نشسته بودند بی‌اعتنا در یک

گوشهٔ نشسته و نگاه هم نمیکردم. دختر در جلو پنجره و پیر زن نزدیکی من نشسته بودند، مزبوره متوجه شده بمن گفت شما کجا میروید، جوابرا پیش از وقت آماده کرده بودم که بدون تردید گفتم به‌خیابان لاله‌زار میروم چون یکی از دوستان خواهش کرده بروم زلفهای دخترش را بطرز فرنگی به‌بندم گویا بمهمانی یا به عروسی خواهد رفت.

— درست ملتفت نشدم، مگر زلف بستن هم آدم میخواهد؟

— حق دارید، شما نمیتوانید زود ملتفت بشوید «رو بدختر کرده گفتم» شاید خانم کوچک بعرض من ملتفت میشوند، اکنون بسی از خانمهای تهران زلفهای خودشانرا «کووافوری» میکنند و با شانه‌های متعدد و با (فورکتها) می‌بندند، راستی بد هم نمیکنند مادامیکه رخت فرنگی و پیرهن و جوراب وکفش همه‌اش فرنگی است بهتر است سر خودشانرا با مد فرنگ به‌بندند.

دختر باکمال دقت و نظر امعان برویم نگاه میکرد، حتی حس کردم که من در زیر فشار نگاهش بودم.

هنوز صحبت بجائی نرسیده پیرزن واگونچی را صدا کرده گفت نگه‌دار! واگون ایستاد پیاده شدند، چند قدم رفته بودند که واگونچی هم کلید گرد و خاک گرفتهٔ واگون را با آن صدای دلخراش باز نموده شلاق را بالای سر اسبهای لاغر بگردش آورد بود که منهم پیاده شدم و چند حرف ناملایم هم از بلیط‌فروش (کوندوکتور) شنیدم. چیز غریبی است، هر وقتیکه من به‌واگون سوار شده‌ام دیده‌ام آن مأمورین تراموای راکه از حیث رخت و علامت فارقه نام نشانی ندارند به‌مخدرات بدحرفی میکنند بانگ و نهیب میزنند، بجای اینکه بگویند خانم بفرمائید سوار شوید یا

اینکه مثل مأمورین طرف اروپا هیچ صدا در نیاورده بکار خودشان مشغول باشند، یکمرتبه باصدای خشن بانگ میزنند— ده سوار شو زودباش...انگار که ننه خانوم شله‌پز است...!

هنگام پیاده شدن هم— پائین بیا زودباش ، مردمرا معطل نکن. بحال سورچی خنده‌ام میگیرد که سر خود را بطرف بلیط‌چی برگردانیده هی میگوید — سوار شد خبر بده! پیاده شد خبر بده! بعد از آنکه کسی سوار یا پیاده شد مأموریکه در عقب است مگر خبر نخواهد داد؟

آن مأمور هم برای خودش آهنگ مخصوصی دارد

برو، بابا... یالله... معطل نشو!!

—نانا، تو باز امروز شنگول شده عادت کشور ما را ریشخند میکنی

—نه بجان تو، ریشخند نمیکنم بلکه خیلی متأثرم.

نه‌حکومت برای اینها نظام و قاعدهٔ معین و نه‌مردان حسی دارند که لامحاله باین حمالهای چهارراه که هریکی یکدوروز آمده و در ادارهٔ تراموای دو هزار دینار خدمت میکنند سیاقی بدهند و ادب بیاموزند.

گویا زنان از قبیل مواشی هستند که هیچ ربطی به‌آنها ندارد هرچه بگویند و هرچه بکنند ابداً ککشان هم نمیگزد.

خلاصه آنرا میگفتم خانمها بکوچهٔ (...) داخل شدند منهم عقب سر آنها یواش یواش میرفتم.

پیرزن هنگام ورود بخانه پشت‌سر خود را نگاه کرده مرا دید و بادست اشاره کرد که در همانجا بایستم. منهم دوباره سر کوچه آمده و اندکی ایستاده بودم که مزبوره برگشت و از جلو من رد شد و آهسته گفت: (عقب‌سر من بیا).

رفته بسر خیابان شیخ هادی رسیدیم، پیرزن ایستاده به‌من گفت:

—مادام هیچ انگاری کنی اینکه من در حق تو حس کرده‌ام، گفتم— چه حس کرده‌اید؟

—تو بتعاقب ما آمده و میخواستی اقامتگاه ما را معین کرده برگردی من باکمال اعتدال دم جواب دادم اینکه:

خیلی تعجب دارم از استنباط تو، نمیدانم این حرف را چرا به‌من گفتی؟

—نه دیگر مجال انکار نمانده نه از حالت آقای تو که از دیدن خانم من و نه از اشارتی که هنگام بیرون شدن از مطب که دکتر جوان قشنگ شما به‌من نمود خواهم گفت، فقط اینرا میگویم که اگر تو در تعاقب ما مأموریتی نداشتی چگونه باشارت دستی من تبعیت نموده از سرکوچه تا اینجا بامن آمدی؟

به‌بینید چه خوب فهمیدم؟

دیگر من در مقابل حرفهای پیرزن راه فرار ندیده گفتم!

—خوب تو اینطور فرض کن حالا از گفتن اینها منظورت چیست؛

—مقصود من دانستن منظور تو است، خواهشمندم بدون چون و چرا بگو و از من خاطر جمع باش سر شما را بکسی فاش نخواهم کرد. گفتم:

—خانم من سری و سرکاری با مردم ندارم که تو به‌من اطمینان داده باشی.

مزبوره در جواب گفت دختر من بیا کج نشسته راست بگوئیم من چنین میدانم که آقای تو عاشق این دختر شده و میخواهد بهر وسیله که ممکن است او را بدست آورده نائل امل بشود.

اگر مطلب این است که من فهمیده‌ام تو هم اقرار بکن که مستفیض باشی.

گفتم خانم اولاً اسم خودترا به‌من بگو تا صحبت نمائیم.

گفت نام من زرافشان است.

گفتم زرافشان‌خانم همچنین فرض کن که حسیات تو در این باب درست، ما هم در همان خیالی که تو کردهٔ هستیم، تو چه خواهی کرد و با چه وسیله میتوان از تو استفاده نمود؟

گفت، ها! حالا براه آمدی، ما مقصود یکدیگر را سر-پوشیده فهمیدیم، فردا صبح بمنزل شما میایم وکار را در آنجا تمام کرده و قرار اقدامات خودمانرا در اینباب میدهیم.

دیگر بیشتر از آن با زرافشان‌خانم در میان کوچه گفتگو کردنرا جایز ندیده و یک (اسکناس) پنج تومانی بکف دستش گذارده و بر گشتم.صبح باشد تا به‌بینیم از مشیمهٔ شب چه خواهد زائید

شهاب— نانا، تو بازیرا از نخست باختهٔ که در سرکوچه باشارت پیرزن تمایل کرده و باهم تا سر خیابان شیخ هادی رفتهٔ!

بسیار بسیار بد کرده تاکنون همچنین خامی ننموده بودی، بهر صورت اگر صبح زرافشان بیاید باز بیک حیلهٔ میتوان این خطا را تعمیر نمود.

—آری، من اقرار دارم که خامی کرده‌ام حالا گذشته است و اگر زرافشان کاغذ پنج تومانی را از من قبول نمیکرد مسئله مشکل میشد و تو هم حق داشتی که مضطرب باشی.

—نه، ابداً جای اضطراب نیست، مگر تو مرا نمیشناسی؟

[درآن جملهٔ آخر دکتر یک کتاب سخن به نانا گفته بود]

—آری، کوچک قشنگ من، شیطنتهای ترا خوب میشناسم و

اخص آمال ترا بهتر میدانم، حالا بیا برویم روبرو نشسته قدری چایی بخوریم که من خیلی خسته شده‌ام.

این را گفته دست شهاب را گرفته داخل اطاق شدند.

ایامی بود که در تهران یک جمعیت سیاسی تازه زمام حکومت را بدست خود گرفته ، معناً و مادةً بفرقهٔ مخالفین غلبه کرده سرامدان آنها را از مرکز نفی و تهدید میکردند.

آنروزها بود حکامیکه در ولایات از طرف کابینهٔ سابق که متشکل از هیأت مخالفین بودند یک یک عزل و بجای آنان از جمعیت تازه نصب میشدند.

آنوقت حاکم (...) هم (فریدون‌خان)، منسوب بیک سلالهٔ نجیب و خانوادهٔ بزرگی بود.

در حالتیکه هر سوی کشور ایران از اجراآت کیف مایشاء و از حرکات آنارشیستها و شورشیان آتش گرفته و میسوخت، از پرتو تدابیر و کفایت مشارالیه اطراف (....) باکمال انضباط و آرامی بوده و با وجود نابودی اسباب باز راه شورش و عصیان در آن صفحات بسته شده بود.

روزی فریدون‌خان ، درکابینهٔ حکومتی نشسته و مشغول رتق و فتق امورات ولایتی بود، پیشخدمت داخل شده یکدسته کاغذ که از پست تهران رسیده بود روی میز گذاشت و برگشت.

فریدون‌خان مکتوباترا یک یک میخواند تااینکه کاغذی را باز کرده بنای خواندن را گذاشت.

نویسنده هم یکنفر از سادات ذی‌نفوس(...) بود که آنروزها در تهران اقامت داشت، مشارالیه درضمن مطالب خود اینطور مینوشت.

البته خاطر جنابعالی مسبوق است که برای انتخاب جدید مجلس شورای ملی از (...) هم وکیل خواهد آمد، خواهشمندم در انباب توجهی فرموده و نوعی بکنید که داعی هم در تهران وکیل (...) باشد، و این کاغذ دعاگو را محرمانه بگیرید.

فریدون‌خان، بعد از خواندن مکتوب آقا اندکی بفکر فرو رفته تبسم نمود و برداشته اینطور جواب نوشت:

آقای من خودتان بهتر میدانید که انتخاب با زور و باتحریک و تشویق وعلی‌العمیا نمیشود و اگر باشد هم ثمری ندارد باید مردم با صرافت طبع خودشان شخصی را انتخاب نمایند، علاوه براین منکه در اینجا صفت حکومت را دارم اگر درست تصور بفرمائید اقدامات من مضر حال جنابعالی خواهد بود و الا سزاواری و شایستگی شما را بهتر میدانم که حقیقت استحقاق و استعداد آنمقام را دارید.

بهتر این است مسئله را محرمانه بیکی از دوستان نزدیک خودتان بنویسید منهم آنچه از دستم برآید در معاونت اقدامات او حتی‌الامکان میکوشم.

مخلص شما فریدون

مکتوب به‌پستخانه داده شد، بیست روز طول نکشید که نامهٔ دوم آقا ازپست رسید، حاکم را تهدید کرده نوشته بود:

جناب فریدون‌خان، حالا که شما در مسئله مذکور خودتانرا عقب کشیدید منهم در اینجا خدمتی بشما خواهم کرد، نتیجه‌اشرا امروز و فردا خواهید دید.

فریدون‌خان، آنروزها از احوال روحیهٔ مرکز آگاه نبود و همینقدر میدانست که کابینه عوض شده است، هرچه کاغذ و

تلگراف مینوشت جواب نمیرسید، دست بسته و حیران و نگران مانده بود.

غلام تلگرافخانه وارد شده تلگرافی بمشارالیه داد و رفت.

تلگراف

«آقای فریدون‌خان استعفای شما قبول شد. امضا»

وزیرداخله

مشارالیه زمانی غرق فکر و خیال و بهت و حیرت شده در حالتیکه بجواب تلگرافات و راپورتهائیکه برای تمشیت امور ولایت لازم بود انتظار داشت وصول آن تلگراف بالکلیه موجب تحیر و تأسف فوق‌العاده مشارالیه گردید و فوراً جوابی بدین مضمون مخابره نمود.

«تلگراف مبارکه موجب حیرت شد فدوی استعفا نداده منتظر جواب راپورتهای لازمه است. امضا»

فریدون

بعد مشارالیه بمنزل برگشته یکی از دوستان را دید که منتظر ورودش بود گفتگوی در باب تلگراف وزارت داخله شده هردو چنان استنباط کردند که آقای محترم که میخواست از (...) وکیل بشود در مرکز سعایت نموده با تدابیر گوناگون بمعزولیت او از وزارت داخله حکم گرفته است.

این بود که چند روز دیگر بدون علت و سبب بحکم وزارت داخله احضار شده لدی‌الورود اوضاع تهران را دیگرگون و آسودگی خود را در بیکاری و خانه نشینی دیده ابداً در تحقیق و تجسس علت معزولی خود نشد.

فریدون‌خان، پسری داشت ۱۹ ساله و دختر ۱٤ ساله که

هردو بمدرسه میرفتند.

روزی مشارالیه با یکی از دوستان خود صحبت میکرد که آن شخص بایک حالت تجسس پرسید،

—آیا دختر شما باز بمکتب میرود؟

فریدون‌خان از سئوال رفیق خودش ابداً متحیر نشده و باکمال بی‌قیدی گفت آری هم پسر و هم دخترم هردو بمکتب میروند

—دختر شما چند سال دارد؟

—امسال گویا پانزده خواهد شد.

—عائله همه در یکخانه اقامت دارید؟

—البته، منکه صاحب چند زن و چند نفر اولاد نیستم که محل اقامت را سوا کرده باشیم.

رفیق مشارالیه ساکت شد، فریدون هم بملاحظه اینکه شاید کسی خواستار دخترش خواهد بود و بدین وسیله میخواهند از احوال خوانواده مسبوق بشود صحبت را امتداد نداده بمکالمهٔ دیگر پرداخت.

چند روز دیگر خدمتکار فریدون‌خان کاغذی آورده گفت آدم مجهولی که عبا بر سر داشت این کاغذ را داده رفت.

فریدون مکتوب را باز کرده فوراً رنگ از رویش پریده لرزه براندامش افتاد. زن مشارالیه ملتفت حال شوهرش بود از دیدن وضع او بسیار مضطرب شده گفت: کاغذ ازکجاست و ازکیست؟

فریدون یک نگاه مشکوکی بروی عیال خود انداخته کاغذ را بادست لرزان بمشارالیها داد. او هم شروع بخواندن نمود هنوز مندرجات کاغذ را تمام نکرده بی‌اختیار سر خود را بدیوار گذارده مانند صورت مجسمه در همانحالت مانده بیخود شد.

در آن اثنا «مهپاره» دختر ۱٤ سالهٔ فریدون داخل اطاق شده از وضع پدر و از حال مادر در شگفت ماند و خواست سئوالی بکند پدرش از روی صندلی خم شده کاغذیکه از دست عیالش افتاده بود برداشته بدختر گفت:— برو قدری آب سرد و (گلاب) بیاور و به‌گلچهره هم خبر بده اینجا بیاید «گل‌چهره دایهٔ مهپاره بود»

مهپاره بی‌اندازه به‌غلق و اضطراب افتاده دست و پای خود را باخته نمیدانست چه‌کند مادر در بیهوشی و پدر در خموشی هرچه اصرار کرد و پرسش نمود رشتهٔ نتوانست بدست بیاورد.

فریدون‌خان برخاسته عقب‌سر دکتر رفت اما همان کاغذی راکه از مهپاره پنهان کرده بود در روی میز فراموش کرده گذاشته بود.

مهپاره استنباط نموده بود که سبب حالات پدر و مادر همان مکتوب بوده است لهذا باتمام شتاب برداشته و باز نمود.

مکتوب

آقای فریدون‌خان، ما چند نفر از دوستان نزدیک شما میباشیم هرچه خودداری و بردباری کردیم نتوانستیم این کاغذ را بشما نفرستیم.

چندیست، دختر شما بجاهای نامناسب ارتباط رسانیده ابداً شرف و ناموس چندین ساله خانواده‌تانرا مرعی نداشته و پروا هم ندارد، اگر ازین مسئله آگاه نیستید (البته هم نخواهید شد) معذور هستید من بعد را جلو گیری کنید و الا خودتان میدانید که دوستان شما بیشتر ازین تحمل ندارند.　　　　خدا حافظ

مهپاره، از خواندن آنکاغذ مشئوم دیوانه‌وار باطراف خود

نگریسته و تنش بلرزه درآمده، چشمانشرا دود گرفت، رنگ و رویش مانند کاه شد، کاسهٔ زانوها بصدا درآمدند، خون بدن مانند آتش سیال عروقش را سوزانید، گویا هزار رشتهٔ الکتریک باجزای وجودش بسته‌اند دندانهایش بهم میخورد، خون از دماغش پیراهن سفیدش باخون دماغ لاله‌رنگ گشته، در روی کرسی چون صورت بیجان و مانند مادرش بیهوش و ناتوان افتاد.

تجسم آن حالت و تماشای آن صحنه را به‌ذهن و حس قارئین محترم محول داشته، اندکی هم رجوع بمنزل دکتر شهاب بنمائیم:

بعد از آنکه نانا دست شهاب راگرفته برای چای خوردن داخل اطاق شدند و پس از تبادل پارهٔ سخنان عشق‌آمیز، دکتر بهرامرا فرستاد درشگه برای خودش تدارک نمود، سوار شده بمنزل مهمانی که دو روز قبل دعوت شده بود رفت.

نانا هم اندکی نشسته و قدری کتاب خوانده و خوابید.

نیم‌شب دکتر از مهمانی برگشت، بهرام در را باز کرده خواست به‌خوابگاه خود برود دکتر صدا کرده او را بیکطرف باغچه کشیده وگفت: بهرام بیا جلو من بنشین چند حرفی خواهم گفت.

بهرام از این رفتار خارق‌العاده آقای خودش در حیرت مانده گفت:

— منتظر فرمایشتان هستم.

— نه، من نمیخواهم ازین حرفها بمن بگویی، امر میکنم بیا بنشین و بسئوالات من جواب بده.

بهرام مترددانه در یک گوشهٔ نیمکت نشسته از فرط نگرانی دستهای خو را بیکدیگر مالیده در پیچ‌تاب افتاده بود.

در یک ثانیه هزاران بختک اندیشه بکاسه سرش نشسته و نمیدانست آن چه‌وضعی است ، نصف شب ، روبروی ارباب نشستن و صحبت کردن اما چه‌صحبت که هنوز نمیداند. چه‌حالت ؟ هنوز باخبر نیست ، چه‌سئوال ؟ هنوز جوابش ناموجود!

زمانی در میان نوکر و آقا سکوت حاصل شده بالاخره آنسکوترا دکتر مختل کرده گفت:

—بهرام ، میدانی که غیر از نوکری و آقائی ، من و تو یک عالم رفاقتی هم با یکدیگر داریم ، حالا درین نیمهٔ شب از راه رفاقت باتو حرف میزنم ، تو هم ابداً در قید آن مباش که با ارباب همصحبت شدن و آزاد حرف زدن خلاف ادب است.

—هرچه میفرمائید اطاعت داشته سراپا گوشم.

—تنها گوش بودن بکار نمیخورد باید زبان هم باشی.

بهرام بیک اندازه منظور آقا را فهمیده گفت:

—هرچه بپرسید بدون رودرواسی جواب عرض خواهم کرد.

—اولاً ، بگو ببینم ماهیانه‌ئیکه در هر سر ماه من بتو میدهم و خودت نیز از مشتریها و فلان مداخل داری چه‌میکنی و بکجا خرج مینمایی ؟ توکه زن و فرزند نداری آدم تنها هم هستی ؟

—اجازه بفرمائید عرض کنم ازین سئوال مقصود سرکار چیست ؟

—آری ، بهر پرسش آزادی ، منظور منهم چیز دیگر نیست الا اینکه تو آدم من هستی و من ابداً راضی نمیشوم بایک سرداری سیاه هم در تابستان میان گرد و خاک و هم در زمستان بدون پالتو بسر ببری ، من میخواهم تو هم مثل من شیک بشوی ،

یااینکه.... نمیدانم... بلکه پول دوست هستی و خست هم داری.

ـــنه آقا، بسر مبارکتان نه‌پول جمع میکنم و نه‌خسیس هستم و در سایهٔ شما خیلی پول هم بدستم میاید اما نمیدانم چطور میشود که باانیهمه مداخل باز پایه نداشته و همواره در تنگدستی میباشم.

ـــمن ترتیبی برای زندگانی تو میدهم و از آن ترتیب میتوانی باکمال فراغت و انشراح ایام خود را بسر بری اما چنانکه من میدانم اگر مجرد بوده باشی و اگر نیستی آنهم ترتیب دیگری دارد و اگرچه پر واضح است در جایی مثل تهران کسان مجرد بیشتر از متأهلین خرج و مصرف دارند.

خلاصه، عجالةً این پول را بگیر و فردا برایخودت یکدودست رخت و فلان تدارک کن تافکر صحیحی در حق تو کرده باشم «پنجاه تومان پول کاغذ از جیب بیرون آورده به‌بهرام داده گفت»:

ـــپریروز در منزل (پرویزخان) که تو وارد شدی و بگوشم حرف میگفتی از دیدن لباس و آن سرداری سیاه که پوشیده بودی باندازهٔ خلقم تنگ شد که چه بگویم.

بهرام اگرچه در صورت‌ظاهر به‌اظهارات آقایش گوش میداد اما معناً از عالم حیرت و تعجب بیرون نشده و نمیدانست چه وضع و چه‌عالم است، خوابست یا بیداری؟ آنهمه توجه و التفات! پنجاه تومان پول! وعدهٔ استقبال!

اگرچه بان ذکاوت فطری که داشت پی برده بود که مطلب مهمی یا مأموریت معتنابهی از طرف دکتر بخودش رجوع خواهد شد باز خودداری نموده و از شکرگذاری هم دریغ نمیکرد.

ـــخوب بگو ببینم بااین مادام (نانا را میگفت) که شب و روز

در یکخانه هستید چه عالمی دارید و چه میکنید؟

ـــآیا مادام نانا را میفرمائید؟

ـــآری نانا را میگویم اما بجان من هرچه دارید راست بگو.

ـــآقا، بسر مبارکتان جز راستی و درستی چیزی نداریم.

ـــحرفهای مرا درست نفهمیدی، من نمیگویم که با نانا سر کاری دارید و پوشیده از من مرتکب حرکاتی هستید، بلکه میخواهم بدانم که از صحبتهای محرمانه بایکدیگر چه داشته و یا اینکه نانا از اسرار خود تاکنون بتو چه گفته است؟

ـــراستیش این است که چند مرتبه سرپوشیده از علاقه خودش که بشما دارد بمن اظهار داشته و از عالم فرنگستانهم مشروحاً بیان کرده است.

ـــخوب، از تهران و عوالم تهران چیزی اظهار نکرده؟

ـــآقاجان، تهران را من باید باو بگویم او ازکجا مثل من از عوالم تهران آگاه خواهد بود.

ـــبارک‌الله، خوب گفتی راستی او ازکجا خواهد فهمید؟
بگو ببینم گاهگاهی که نانا از من قهر میکند بتو چه‌میگوید؟

ـــهیچی نمیگوید مگر اینکه یک عبارت با زبان خودش تکرار میکند و از بسکه گفته منهم یاد گرفته‌ام.

ـــکه چه؟

ـــده‌زه‌سپره!

شهاب نیم‌خند شده گفت:

ـــخوب، دیگر چه میگوید؟

ـــچه عرض کنم.

ـــفرضاً از دوستان و آشنایان و مشتریها که من بخانهٔ آنها

مراوده داشته و دارم آیا چیزی بتو نگفته است ؟

بهرام دید که رشتهٔ کار و گفتار یواش یواش بجای باریک میکشد و منظور آقا هم هویدا میشود لهذا فرصت را مغتنم شمرده فوراً جواب داد.

—آقا من شما را آسوده بکنم و از زحمت بازپرس برهانم هرچیزیکه در اینخانه در حق شما و کردار شما نانا میداند منهم میدانم و برخی چیزهاست که بیشتر از نانا من میدانم اما چون نان و نمک شما را میخورم و رعایت حق نمک برخود فرض میدانم لهذا نه‌گوش دارم و نه‌چشم و نه زبان والسلام.

دکتر قافیه را باخته و از بازپرسهایخودش پشیمان شده بود باکمال جبر نفس اظهار داشت:

—بهرام البته میدانی که من ترا دوست و محرم خود میدانم وگرنه ترا بمطّب و خدمت خود نمیپذیرفتم، چنانکه تاکنون بادرستی راه رفته‌ائی باز بهمانقرار در صداقت رفتار کن منهم بیشتر ازین در حق تو محبت خواهم کرد، اینرا گفته و برخاست بخوابگاهش رفت. اما خوابش نمیبرد، مغز سرش میجوشید، سیگار میکشید، لبهای خود را میگزید، گویا حس قبل‌الوقوع یک فلاکت مخوفی برایش آماده میداشت.

با انحالات غیر طبیعی که داشت گاهگاهی از تخت خواب بلند شده بروی نانا که در یکطرف اطاق خوابیده بود نگاه کرده دندانهای خود را بهم سائیده و خود بخود میگفت:

«زن لجوجه، عاشقهٔ دیوانه، تو چه بلائی؟ من چرا از فرنگستان به‌تهران آوردمت؟ این چه خطا بود که کردم، چرا همراز خود کردمت؟»

شهاب بانحالت پس از چند ساعت یک خواب سنگینی رفته و از خود بیخبر شد.

صبح، نانا برحسب عادت بیدار گشته و اندکی در رختخواب غلطیده و بعد نزدیک تخت شهاب آمده بوسه چندی به‌پیشانیش گذارده و قدری با زلفهای او بازی کرده، بعد سر و صورت خود را شسته مشغول شیر خوردن بود که بهرام وارد شد به نانا اشارت کرده پرسید که دکتر بیدار شده یا هنوز در خوابست، نانا هم باشارت جواب داد که در خوابست. بهرام گفت:

— مادام من امروز با تو صحبت دور و دراز دارم هروقت بیکار باشی خبر بده.

— چه صحبت داری بهرام؟

— از هرگونه.

— از چه قبیل؟

بهرام با انگشت دکتر را اشاره کرد

نانا بایک نظر تجسس بروی بهرام نگاه کرده گفت:

— اگر امروز بعد از ظهر تو با شهاب نرفته باشی من حاضرم، درین بین صدائی از کوچه رسید بهرام بملاحظه اینکه از بیماران دکتر است پائین رفته در را باز کرد.

یکزن پوشیده‌رو وارد شده و دکتر را پرسید، بهرام هم بآداب دیرینه خودش گفت— بفرمائید به‌اطاق نیم‌ساعت دیگر دکتر تشریف میاورد هنوز چائی نخورده است.

زن نقابدار از پله‌کانها بالا رفته و داخل مطب شده‌نشست.

نانا بخیال اینکه زرافشان که قول داده است شاید آمده باشد و در خیال خودش هم اشتباه نداشت آینده خود زرافشان بود.

ـــ مادام، گویا منتظر نبودید که من باین زودی آمده و در سر قول خود بایستم؟

ـــ میدانستم که خواهید آمد اما نه باین زودی!

ـــ من مانند شما تازه جوان نیستم و آنقدر خون در بدن ندارم که بتوانم بیشتر بخوابم از نصف شب بیدار شده و تا صبح در رختخواب میغلطم.

ـــ نه خانم! خورد و خواب بسته بعادت است من هرروز آفتاب درنیامده بیدارم اما دکتر بسیار میخوابد.

ـــ او حق دارد زیرا شبها نمیخوابد.

ـــ تو از کجا میدانی که دکتر شب زنده‌دار است؟

ـــ او! مادام! من دکتر شمارا خیلی خوب میشناسم و آن بختی که نسبت بزنان از او سراغ دارم البته نباید شبها بخوابد.

ـــ راستی خوب فهمیده و خوب شناخته‌اید با هرکسیکه یکبار آشنایی کرد دیگر زن شخص خواه مرد و خواه زن باشد دست‌بردار نیست.

نانا دست زرافشان را گرفته و گفت برخیز برویم در اطاق دیگر چایی بخوریم.

زرافشان تکلیف نانا را پذیرفته وارد اطاق شدند آنگاه دکتر هم تازه از خواب بیدار شده و شست‌وشو میکرد دکتر صدای نانا را میشنفت که بایک زن دیگر صحبت میکند، آهسته آمده و از روزنهٔ درب اطاق چایخوری مهمان تازه وارد را دیده و شناخته نیم‌خند شد.

نانا یک استکان چایی پیش زرافشان گذارده و داخل اطاق خوابگاه شده و یک نگاه عاشقانه بچهرهٔ دکتر انداخته و تبسم

نمود ، شهاب سبب خندهٔ نانا را پرسید ، او هم باسر خود اطاق دیگر را اشاره کرد.

ـــزرافشان است احوال آن مریضه را که درد چشم داشت آورده است

ـــخیلی خوب منهم الان دارم میآیم.

چندی نگذشت دکتر و نانا هردو بنزد زرافشان آمدند دکتر باآن شیوهٔ شوخی و خوشروئی که داشت احوال زرافشانرا پرسیده شروع بصحبت کرد:

ـــاحوال چشمان خانم قشنگ ما چطور است ؟

ـــملتفت نشدم چه‌میفرمائید.

ـــآن خانم کوچلو! را میگویم که دیروز اینجا باهم آمده بودید

زرافشان یک نگاه ژرفی بسر تا پای دکتر کرده معنی دار گفت :

ـــالحمد لله حالش خوبست ، اما شما دوای خوردنی بخانم من نداده بودید و اوهم چنان ناخوشی نداشت که من احوالشرا بیاورم... خودتان از من بهتر میدانید.

دکتر خندید

ـــمیخواهم برای صحبت فتح بابی بشود.

ـــآری ، حق دارید و راست گفتید اما پسرجان من بتو بدون پرده میگویم این تصور و این خیالیکه تو درحق این دختر داری و من دیروز به مادام قول دادم که آمده در این باب صحبت بکنیم راستیش اینست شب تاصبح بدخواب شده و بآن خیال دست و پا زده‌ام ، از یکطرف حق ولی‌النعمتی آن خانواده و از طرف دیگر ضرورت و بی‌چیزی و پیری خودم و از یکسو بدخلقی برادرش

که هرروز دومرتبه مرا از خانه بیرون میکند چون پناهگاهی ندارم لابد بهمه چیز تن‌داده و می‌نشینم علاوه براینها انجام این تصورات اگر از قول بفعل برسد چه خواهد شد و پایان کار من بکجا خواهد انجامید وچه خواهد بود همهٔ این ملاحظات در نظر من یک کابوس مخوف شده و مرا میترساند.

ـــشما ابداً مقید نباشید و آن خیالات پوچ را بدلتان راه ندهید اولاً من در اینجا خانه دارم و جای بزرگ، هروقت خواسته باشید میتوانید مکان نمائید، و ثانیاً یک لقمه نانی هم پیدا میشود که باهم بخوریم،

و ثالثاً پایان کار هم بجایی میرسد که ابدا جای اندیشه نیست.

حالا بگو به‌بینم میخواستی با نانا چه صحبت نمایی و چطور شروع خواهی کرد؟

ـــدکتر معذرت میخواهم که باکمال آزادی میگویم، تو باندازهٔ بامن آشکار و بایگانگی حرف میزنی که گوئی سالها بامن آشنایی داشتهٔ حقیقةً چیز غریبی هستی!

نانا که پشت‌سر دکتر سرپا ایستاده و با زلفهای او بازی میکرد با صدای بلند خندیده گفت «راستی چیز غریبی هستی دکتر»!

زرافشان‌ـــدکتر میخواهم خلاصهٔ افکار خود را پوستکنده بمن بگویی تا بتو جواب بدهم.

ـــخلاصهٔ افکار من اینست، طوری بشود که آن دختر را من اقلاً دو سه‌بار بینم اگر توانستم قانع میکنم براینکه زوجهٔ مشروعهٔ من باشد و اگر نتوانستم زور هم ندارم تو در اینباب آسوده باش

ـــاوه... دکتر تو تصورات خودت را از من پنهان میداری و از آن جانورها نیستی که لذت تجرد خود را فدای تأهل نمائی:

شهاب از عبارت (جانور) بسیار تکان خورده و متغیر شد اما زود دست و پای خود را جمع کرده گفت:

—اختیار داری زرافشان‌خانم! مرا مذمت میکردی که باتو خیلی آزاد حرف میزنم اما خودت افراط کردی

—نه، اگر من ترا خوب نمیشناختم این شوخی را باتو نمیکردم تو آنقدر حق‌ناشناسی که آن کسیکه ترا از گیرداد مرگ رهانیده و آبروی ترا نگاهداشته و خود را بمخمصه انداخته است پس از خلاصی خودت یکبار حال آنکس را نپرسیدی که کجا رفت و چه‌شد

—خواهش دارم منظورت را آشکار بگو

—خیلی خوب، خواهم گفت

پارسال در یکی از شبهای رمضان در منزل یکی از دوستانتان مهمان... تشریف داشتید یعنی شما را در یک اطاق قایم کرده بودند قضیه معکوس درآمده و حیات شما به تهلکه افتاد همانشب شما را از آنخانه کی مستخلص داشت و بدلالت کی از آنمنزل بیرون شدید و دست کی را بوسیده و آهسته گفتید تاجان دارم این خوبی را فراموش نخواهم کرد؟

زرافشان که تاریخچهٔ سال گذشته را بیان مینمود دکتر با تصورات سخنان او بعالم دیگر رفته و متحیرانه نگاه میکرد، گذارشات پارسال در نظرش مجسم شده و خود را در همانخانه و همان گرفتاری دیده و از تشویش خیالات کم‌مانده بود خفقان بگیرد تااینکه توانست بگوید:

—زرافشان، تو چه‌میگوئی و کی هستی و این اسرار را از کجا بدست آوردی!؟

ـــعجله نکن و خود را نباز آنوقت گذشته است، و حالا ماه پانزدهم است که میگذرد.

اینرا گفته و از زیر چادرش یکسوزن دستمال گردن درآورده گفت: ـــاین سوزن را میشناسی و میدانی مال کیست و برای کی درست کرده بودی؟

دکتر سوزنرا گرفته در حالتیکه دستهایش میلرزید و سراپا غرق عرق بود بعد باخشم و تهور گفت:

ـــبگو ببینم این سوزن را از کجا بدست آوردی؟

ـــآقاجان اول گفتم که کج‌خلقی لازم نیست من باتو ملایم حرف میزنم، این سوزن در دهلیز همان اطاق که تو در آنشب پنهان شده بودی بعد بدست من... حالا فهمیدی یا نه؟

دکتر میخواست پیره‌زن را درست بشناسد و از گذشت پارسال خوب آگاه بشود رو به نانا کرده گفت:

ـــملاحظه میکنی که چه غرائبها و عجائبها می‌بینم؟!

بهرام وارد شده حرف دکتر را نیمه گذاشت و گفت دو سه نفر آمده در مطب منتظر شما هستند.

دکتر برخاسته و رفته از واردین خود دیدن نموده و دستور-العمل طبی آنها را داده و باز باطاق نانا برگشته روبروی زرافشان نشسته و بایکطور ریشخندآمیز گفت:

ـــخوب... دیگرچه....؟

ـــدیگرش تندرستی شما، اگر مرا شناختی احتیاج بگفتن ندارد و اگر نشناختی باید هرچیز را که میدانم بگویم تاخود را بشناسانم

دکتر مسئلهٔ مهمانی پارسال را دانسته و زرافشان را بطور خوبی شناخته بود، دیگر نمیخواست پاره مطالبیکه نانا نمیداند در

پیش او گفته شود اما مشارالیه در نقطه دشواری گیر کرده بود زیرا او میخواست تدبیری اندیشیده و شر نانا را از سر خود رفع کند شریک اسرارش بهرام درآمد! و هنوز فکری درحق آنها بود تصادف پای زرافشانرا بمیان آورد. لهذا خود را محتاج براین میدید که در جایی تنها نشسته و زمانی فکر نموده خود را از آن پیش‌آمدها برهاند، قوطی سیگار را در آورده و یک سیگار سوزانده و رو به زرافشان کرده باکمال اعتدال گفت:

—خوب، اینها مطلبی است که میتوان در آینده هم صحبت نمود و ممکن است یکدیگر را بهتر بشناسیم، حالا باین زودی که آمدهٔ البته برای مسئلهٔ بوده است که دیروز با مادام نانا قرار داده‌اید بگو ببینم چه‌کردهٔ و چه‌خبری بمن آوردهٔ.

—پسرجان، امروز برای خاطر خودم اینجا آمده‌ام که هنوز شروع بکار نکرده در نزد تو قراری بروزهای آینده خود بدهم و اگرچه تو بمن قول میدهی و مهربانی میکنی باهمهٔ این خاطرجمع نیستم چون مردان را خوب میشناسم، هرقدریکه نسبت بزنان احتیاجی دارند در جلو آنها خاکسار و زبون و پرستنده بوده و در هر سرسخن هزاران محویت و فداکاری ابراز مینمایند، وقتیکه آن احتیاج رفع شد و غلبه رخ نمود دیگر پناه برخدا، پلنگ‌منش و بدکیش میباشند، این است حرف و وعده‌های ترا نمیتوانم بآسانی باور نمایم.

—منهم اگرچه سخنان ترا تصدیق دارم اما خودت هم نمیتوانی انکار نمایی که همهٔ مردان و زنان در یک سویه و در یک طبیعت نمیباشند، فرضاً اگر من از تو یک بدی دیده باشم لازم نمیگیرد که همهٔ زنان را بد و بدکردار بدانم.

ــ خیلی خوب گفتی طبایع بشر مختلف است اما عجالةً منکه ترا بهتر شناخته‌ام و نیم‌ساعت قبل از بیوفایی و کم صداقتی تو شکایت میکردم که دانسته و فهمیده مرا شناختن نمیخواستی و هنوز هم نگفتی که ترا میشناسم!

دکتر باظهارات فلسفانهٔ خود در جواب زرافشان عاجز مانده و بایک تبسم مخصوصی گفت:

ــ من بتو قول میدهم که من‌بعد تلافی مافات بشود و در یکجا خودمانی نشسته و صحبتهای دیرینه و دور دراز نموده و خود را بخوبی بتو بشناسانم تا دانسته باشی که من از آن مردان نیستم که تصور کردهٔ.

ــ بسیار خوب منهم از امروز رفته در پی کار سپردهٔ تو خواهم بود و نمیتوانم وقتی را معین بکنم که کی و چه‌روز تشبثات من نتیجه خواهد داد اما درهر دوسه روز یکسری میزنم بشرط اینکه در اینباب نه نانا و نه تو پرسیده باشید.

ــ اما میدانی که انتظار بیشتر هم چندان خوش‌آیند نیست

ــ آری میدانم، گفته و یک نگاه معنی‌دار بروی شهاب انداخته و سر خود را جنبانیده و از جای‌خود برخاست.

دکتر باطاق خصوصی خود رفته و فوراً برگشته یک کیف به زرافشان داد

ــ این کیف را بتو یادگار میدهم.

زرافشان کیف را باکمال امتنان گرفته و از منزل دکتر بیرون شد هنوز سرکوچه نرسیده بود کیف را باز کرده و دید بیست عدد پنجهزاری پول دارد، از خورسندی دستهایش بلرزه درآمد و خودبخود میگفت و میرفت:

«ای زرافشان ترا ببینم که از تابش خورشید بخت پیرانهٔ خود چه‌سود خواهی برد، هنوز دست بکار نزده درین دوسه روز دشت کردی! راستی چه‌خوب بوده و نتیجهٔ مطلوب میدهد اینکه آدم اسرار مردمرا دانسته و فاش نکند، اما چه‌فایده که درین سن و سال باعث— بعث بعد الموت میگردد»

زرافشان باکمال خرمی و دلخوشی هنوز ظهر نشده وارد منزل شده و راه راست باطاق نورس رفته در را زد، نورس مشغول تحریر بود از صدای پای زرافشان فهمید که خودش است گفت بفرمائید مزبوره داخل شده و لدی‌الورود از چشمان نورس بوسیده و نوازش کرده و در یکسمت اطاق نشست.

هشت روز از قرارداد زرافشان و دکتر شهاب گذشته بود روز نهم طرف عصر زرافشان باتفاق نورس در نزدیکی کوچهٔ که شهاب اقامت داشت از راه رفتن اظهار خستگی نموده و ناله‌کنان گفت— آه نورس، باز حالم دیگرگون گشت، دوار سرم گرفت و خود نیز خسته شدم دیگر نمیتوانم راه بروم.

— زرافشان، من میخواستم درشکه بگیرم مانع شدی، گفتم به تراموای بنشینیم گفتی جاندارد، گفتم منتظر واگون دیگر باشیم گفتی اندکی راه برویم و قدم بزنیم بهتر است، حالا در جائی اظهار کسالت نمودی که نه درشکه و نه واگون پیدا میشود اینک معطل ماندیم.

— دخترجان اگر باین حال افتادن خود را میدانستم البته تکلیف ترا میپذیرفتم! و منهم این اندازه خود را ناتوان نمیدانستم اوف... پیری هم چیز بسیار بدی است،

اینرا گفته و بزمین نشسته بی‌حالت سر خود را بدیوار گذارد

—اوف... نورس... دختر من بدادم برس.. من میمیرم..آه... ای خدا چه‌کنم احوالم بهم‌خورد... اوخ....!

نورس باطراف خود مینگریست شاید درشکه و فلان پیدا بشود زرافشان یکمرتبه باصدای غیرطبیعی و کسالت به نورس گفت:

—آه بچه‌جان اینک کوچهٔ دکترشهاب، باز خدایم رحم کرد، بگیر دخترک دستم را بگیر خودمانرا بخانهٔ دکتر برسانیم، ای خدا باز زرافشانرا مرحمت فرمودی باز بدادش رسیدی. امان نورسجان زود برویم زود.

نورس بکوچه روبرو نگاه کرده دید که راستی همان کوچه است که دکتر شهاب اقامت دارد، دست زرافشانرا گرفته بکوچه داخل شد، بهرام بمناسبت بیکاری در جلو در خانه ایستاده و با مادام نانا صحبت میکرد، وقتیکه خانمها رسیدند نانا از مشاهدهٔ حال آنها قدری تکان خورده و بعد فوراً بحیله و دسیسه زرافشان پی‌برده و برگشت به‌عاشق خود خبر داد.

—شهاب، بیا بیا، زود بیا از پنجره تماشاکن و ببین زرافشان چه‌بازی درآورده و بچه وضع آمده است!

دکتر دید و نالهٔ بیزاری زرافشانرا از باغچه شنید که هی میگوید و متصل مینالد

— کو دکتر؟ کو حکیم، حکیم کجاست، حکیم‌باشی کجاست امان مردم دکتر، خدا میمیرم! دیگر توانای قدم برداشتن ندارم

نانا از یکطرف و بهرام از یکطرف زرافشانرا گرفته و وارد کردند. نخست نورس دکتر را دیده و باسر خود اشارهٔ عرض احترام کرد

— بنظرم میاید سرکار علیه روزی برای معالجهٔ چشمهایتان اینجا تشریف آورده بودید؟

—بلی تقریباً ده روز میشود.

—خوب حالا چه طورید؟

—بدنیستم، اما خواهشمندم نخست این پیرزن بیچاره را خلاص کنید که دارد میمیرد.

—دکتر نزد زرافشان آمده و نبضشرا گرفت زرافشان هم متصل میگفت و مینالید.

—دکتر دست من و دامن تو، گیج شدم، زانوهایم میلرزد، چشمهایمرا دود گرفته و نمی‌بیند، سرم دور میزند، بدادم برس روز آخر من است، دیگر نمیتوانم از جای خود بجنبم، میدانم! میدانم که دیگر بستری شدم، هر دوایی که خواهید داد زودتر بدهید.

از آنهمه مویه کنانی زرافشان اشاراتی بود که دکتر همه اشرا میفهمید. لهذا فوراً دوایی تدارک نموده به زرافشان خورانید.

اگرچه مزبوره ناخوشی نداشت و آه و ناله‌اش همه ساخته و فقط برای آمدن نزد دکتر بود و یقین هم داشت که مشارالیه نیز از اشارات و کنایات فهمیده بود که چیزی و ناخوشی درمیان نیست با همهٔ این دوارا خورده و اندکی نگذشت بخواب رفت فی الواقع دکتر هم بمزبوره دوایی منومی خورانده بود.

هنگام مغرب، آفتاب جهانتاب از زیر ابر پاره‌ها بارنگ خونین یک تبسم آخرین به افق گرد آلودهٔ تهران کرده و بچاهسار تاریکی میشتافت. نورس از یکسو مشاهدهٔ حال زرافشان و از سوی دیگر دیرماندن خود و نگران شدن ما در و برادر شرا اندیشیده، حالتی غریبی پیداکرده بود سرا پا وجودش ملال و دلش پر ازخیال

و این مرتبهٔ اول بودکه بعد از ظهر از خانهٔ بیرون رفته و دیرمانده بود. دکتر به نانا گفت — به بهرام بگو در شگه تدارک بکندکه خانمها سوار شده و بروند.

نانا گفت — هنوز این پیرزن در خواب و در اضطرابست چطور میتوانند بروند؟

نورس — مادام، دکتر خوب فرمودند. درشکه حاضر بشود زرافشانرا بیدار کرده و یا اینکه باین حالت بدرشکه گذارده و میبرم و من بیشتر ازین نمیتوانم دیر بمانم و اگر جنبیدن و حرکت کردن زرافشان هم بر ایش خوب نشود لابدم اورا ترک کرده و خود تنها بروم. و بعد آدم میفرستم آمده مزبوره‌را بیاورد نانا از اطاق بیرون شده و با صدای بلند بهرام را خبرداد، که درشکه حاضر کند.

دکتر نزد نورس نشسته گفت.

شما نفرمودید که چشمهایتان چطور است دوائیکه داده بودیم آیا سودی بخشید یا نه؟

—چرا، خیلی تفاوت کرد و باز دوا بکار میبرم.

—خوابتان چه طور است خوب میخوابید یا خیر؟

—خوابم بدینست، اما شبها بسیار مینشینم و هرچه میکوشم که بموجب دستور العمل شما بعد از مغرب نه نویسم و نه خوانم باز ممکنی نمیشود.

—ها! خوبست که خودتان اقرار داریدکه به دستور العمل من رفتار نمینمائید بعد شاید شما هم مثل سایرین خواهید گفت که از دوای فلانکس چیزی نفهمیدیم! و حال انکه حکیم و دوا گناه ندارند باید خود بیماران در پرهیز دقت نمایند.

درین بین نانا دو فنجان چایی آورد ، نورس خواست چایی‌را رد کند بعد دید که خلاف نزاکت است قبول کرده و بخورد مزبوره هنگام آمدن بهرام و آوردن درشکه بود که حالش دیگر گون شد. از دو سمت پشت- گردنش حرارت فوق‌العاده مغز سرشرا فرا گرفته و در جلو چشمانش پرتوهای عدس اشکل پیدا شده لبهایش لرزیده و دستهایش چنگیده و میخواست بدکتر بگوید آه دکتر حالم ..... بیهوش شده و افتاد.

دو و نیم از شب گذشته در خانهٔ دکتر سکوت عظیمی حکمفرما بود و گویا کمی در آنمنزل نبوده و یا اینکه همه در خوابند.

زرافشان نیم ساعت بود از تأثیر داروی بیهوشی بیرون آمده و در جای خود نشسته ، دهن دره میکرد خمیازه میکشید و هنوز درست بهوش نیامده و قادر بحرکت نبود.

بهرام و نانا هم در اطاق دیگر آهسته مشغول صحبت بودند. دکتر شهاب هم در اطاق دو انگشتان دستها بیخودرا بچاک (ژه‌له) بند کرده از بالا و پائین قدم میزد. اگر کسی وضع اورا تماشا میکرد در یک نظر میدانست که مشار الیه چه اندازه در تصورات خود غوطه خورده و چه قدر بخیالات گونا گون فرو رفته است.

لبهای خودرا میگزد ، گاهگاه بیکطرف اطاق نصب نگاه کرده و مشتهای خودرا میفشارد ، گاه از زلفها بیخوش با پنجهٔ لرزان گرفته و میکشد ، سر خودرا میجنباند ، ندامت ، خشیت ، وحشت ، در چهره‌اش پدیدار خود نیز از حال طبیعی بیرون و بیقرار.

گاهی چند ثانیه می‌ایستد ، گاه نیم خند تلخ میکند دندانها مانند دندانهای جانوران خونخوار نمایان میگردد. مثل قاتلین گرفتار عذاب وجدان و در زیر بارگران مسئولیت ناتوان مانده بالاخره

در کوشهٔ بزمین نشسته نبض نورس را که خوابیده بود گرفته و معاینه میکرد دقیقه‌ها را میشمرد، یکمرتبه بی‌اختیار با صدای مهتمز گفت «دختر بی گناه»!

درین بین که نانا میخواست وارد بشود صدای شهاب را شنیده وگفت ــ کیست این دختر بی گناه که گفتی؟

دکتر نورس بیهوش را اشاره کرد.

نانا با یک نگاه درشت و ستم آمیز بروی شهاب نگاه و اورا ریشخند کرده‌او نزدیک بختخواب نورس رفته با یک حالت رقت آمیز تماشا مینمود. قطره سرشک از چشمهای نانا برویش لغزید و کلو گیر شد.. بیخودرا بروی افسردهٔ بیهوش گذارده و او نیز از ته‌دل «دختر بدبخت»! گفته و از اطاق بیرون شد.

شهاب از اطاق بیرون آمده و حدید زرافشان در جلو پنجره ورو باسمان کرده و میکوید.

ای خدا، ای خدا، قسم یدهمت بارواح مقدسه جان مرا بگیر ریشهٔ حیاتمرا اقطع کن، خدا، خدا!

آه! من چه کردم؟ من چرا دیوانه شدم؟ من چرا به‌نان حلال ولی انعمت خود پشت پازدم؟ من چرا نمک بحرام شدم؟ اوف... یا رب یا رب گردن مرا بشکنی، روان پیدمرا بر دوزخ سوزانت به‌آتش نیزاست بفرست. سزاوارم.. اری من‌بیشتر از انهارا شایسته‌ام.

آه! آه! من چطور و بچه روبخانه خواهم رفت چه جواب بخانم خواهم گفت. این دختر بدبخت یک نگاری بروی سیاهم بکند چه طور تحمل نموده و مثل آتش نخواهم کداخت دکتر دست زرافشانرا گرفته و بیکسو کشیده وگفت

ــ حالا کار از کار گذشته و شدنی شده است بایست فکری

برای اتیهٔ خود و این دختر نمودهٔ باشیم چه باید کرد و بنظرت چه میرسد؟

—بنظر من هیچ چه نمیرسد جزاینکه از اینجاراه راست باداره نظمیه رفته و خودرا تسلیم کرده و گناهان خودرا در آنجا اقرار نمایم هر چه بادا باد.

—شهاب از سخنان زرافشان سخت بر آشفت و باز خودداری نموده و یک قهقهٔ بلند انداخته وگفت.

—ز نکهٔ دیوانه تو چه میکویی فکرت کجاست؟ اداره نظمیه اعتراف جرم: گریا بنظرتان بسیار اسان میآید.

سیاست دیدن، شکنجه کشیدن مردن، جان دادن! «شهاب کیف پول‌را از جیب در آورده با اسکناس‌ها بازی میکرد» مردن، بمیدان سیاست رفتن از چوب دار آویزان شدن!

ها! ها! ها! تا این اوراق دست من و آنطمع و ارتکاب در سر برخی مأمورین حکومت است ابدا مردن و حبس شدنرا دولت نمیدارم! اگر تو پیر و از جان سیر شدهٔ و میخواهی بمیری یا اینکه از روشنائی آفتاب حیات بدست آمده و آرزو داری در زندانهای تاریک زندگی کنی و ازین جهان فراموش بوده باشی برو برو در پی خیال زنانهٔ خود باش «این است که شریعت هم از ناقصی عقل شماها ارثرا هم بشما ناقص امر کرده است» باز من خودرا در پرتو این اوراق قشنک و بی صدا «اسکناس‌هارا نشان میداد» رهاینده و بلکه بوقر و عزت خود هم میافزایم چنانکه بارها کرده‌ام و خواهم کرد.

زرافشان چشمان خودرا به‌اسکناس‌ها دوخته و بسخنان شهاب گوش داده و فلسفهٔ مشارالیه را در دل خود محاکمه میکرد:

شهاب دروغ نگفته بود، برای اقناع زرافشان یک کرشمه‌دو کار نشان میداد:

در حکم آنروز جز سندلیهای مزین و اطاقهای متعدده و مفروش ادارات حکومتی اثری عدالت و مکافات و مجازات در میان نبوده اوراق امور از سوء اداره پاشیده (نکبت و فلاکت) که دو فرزند رشوت و تجاوز هستند مانند کابوس با هیولای مخوف در بالای سر اهل مرکز ایستاده و با قاعدهٔ طبیعی هم «حق» طرف قوت را گرفته هر فرقه (پارتی) و هر قومیکه چند روز زمام اداره را با یادی کفایت میگرفتند احترامات شخص و اغراض نفسانی را بکار برده، سوء خودرا در زبان دیگران دیده نه از عدالت اثری و نه از وقت خبری نه از قانون نشانی و نه از درستی و انصاف علامتی در میان بوده یکمشت بی‌سروپا، یکدسته گرگ درنده با دندانهای تیز بهرسمت دریده و بهر گوسفند رسیده و میدریدند، میکشتند، پایمال میکردند، خون میریختند، ناموس میبردند، فجایع دلسوزی تیر مصائب جگر روز چه جنایتها بودکه پوشیده نمیماند؟ چه خیانتها بودکه خدمت شمرده نمیشد، چه خانمانها ویران، چه دودمانها بر باد! چه خانواده‌ها پریشان، حکومت عاجز ملت سرگردان خزینه خالی رشوت مستولی، خلاصه هنکام رستخیز (یوم یفرء المرء من اخیه) بوده و احوال پولتیک داخلی و خارجی سیماب وار در حرکت بوده و یکنفررا از اعلی و ادنی تکلیف معین نبوده البة در چنین زمانی اسکناس‌های همه گونه دشواریهارا آسان میکرد.

ـــزرافشان با یک حالت استرحام به دکتر گفت.

— حالا تکلیف چیست و این دختر بدبخت چه خواهد شد ساعت سه و نیم از شب میگذرد چه باید کرد؟

— ایمشب را درینجا باشید تا فکری برای فردابکنیم و عجالةً تو اینهارا بگیرو بجیبت بگذار تا به‌بینم چه میشود —یکدسته اسکناس زرافشان در مدت حیات خود آن قدر پول‌را دریکجا ندیده بود وقتیکه میخواست آنهارا بگیرد ده دقیقه قبل‌را فراموش کرده و بادستهای از ان پول‌را گرفته و یواش یواش میشمرد و میگفت اینها هر یکی چند تو مانست؟

—هر یکی سه تومان، بشمار.

—یک دو سه چهار پنج شش این‌هفت این‌هشت این‌نه این‌ده این‌یازده این‌دوازده این‌سزده سیزده تا چند میشود؟

—سماونه

—این پول از دو جهت ناقص است یکی اینکه سی و نه است بایست چهل بشود دویم اینکه عدد سیزده بدشیؤم است بیا اینرا چهارده بکن.

—او.... زرافشان تو بنای شوخی گذاردی گویا حرفهای مرا درست سنجیدی و دیدی که راست است نیم ساعت پیش از خدا میخواستی حالا از من پول!!

—پر مگر حرامزاده یکدیگر اشرا هم بده!!

—پتیاره! تو جفنک میگوئی اگر سیزده نحس است یکیرا پس بده دوازده باشد.

این دو نفر شریک جنایت با یکدیگر شوخی میکردند نورس هم در اطاق دیگر از بیهوشی بیدار شده نخست دست به‌پیشانی برده قوای مفکره خودرا جمع میکرد و بعد باطراف خود نگریسته مادام

نانارا در نزد رختخواب خود دیده و اولاً یک تبسمی نموده و متعجبانه پرسید که من در کجا هستم ؟!

هنوز نانا جوابی نداده بود که دختر بدبخت بفلاکت خود پی برده با یک آواز و لشکاف (ای خدا)! گفته و بی‌اختیار افتاد شهاب و زرافشان صدای دختر را شنیده هر دو هراسان وارد اطاق شدند. نانا تفصیل آن یکدقیقه بیدار شدن نورس را بخودشان بیان نمود:

فردای آنشب طرف عصر در محله (نجارها) دو نفر زن وارد یک کوچه شده در جلو یکخانه ایستادند.

یکی از انها هم در را میزد و هم برفیقهٔ خودش میگفت.

بچه جان، هیچ تشویش مکنی و نترس، اینجا خانهٔ خودمانست وکسی نمیتواند پی برده و مارا بشناسد، صاحبهٔ خانه یکی از دوستان عزیزهٔ من است که ترا مانند مادر نگاهداری میکند. در باز شده و اندو نفر داخل شدند.

قارئین محترم میدانند که مشارالیهما یکی زن پیر بد ضمیر زرافشان و دیگری نورس بدبخت و بی‌دادرس بود.

خانهٔ مذکور مال (آزنیف مطربه) بود.

مرقومه زنی بود که بهار تارکنی خودرا در آغوش این وان گذرانیده و خانمانها بباد داده و تفرقه‌ها میان خانواده‌ها انداخته وزنهای بی‌گناه و دختران پاک را از شوهر و از پدر مادر جدا کرده و شهرت بزرگی در میان خود و بزرگ پیدا کرده، تا اینکه شبابت رو بانحطاط گذارده و مزبوره را برای تعیش و زندگانی بدان راه انداخته بود که چند نفر مطربه در منزل خود نگاه داشته و دام سودا برای نو باوگان و نورسیدگان گسترده و در واقع میتوان

گفت خانهٔ خودرا برزخ و بلکه روزخ ارواح قرارده بود با تأثیر مجالست همنشین بد یکمرتبه قدم بر آنجا میگذاشت دیگر هست و نیست آبروی خودرا در آتش شهوت رانی سوزان و خودرا در کوچه و بازار و یلان و سرگردان میدید:

زرافشان در حین ورود بخانهٔ (آزنیف) پارهٔ اشاراتی بمزبوره کرد و بعد نشستند. اگرچه بمناسبت تجارب عدیدهٔ صاحبهٔ خانه آن اشارتها نیز زاید بود چراکه مشارالیها در یکنظر افکار واردینرا سراپا از و جناتشان فهمیده بود با همه این در آنمورد سکوت خودرا مرجح دیده بود.

زرافشان بعد از حرف یک فنجان چایی از جایخود بر خواسته و به (آزنیف) گفت — اندکی بیرون تشریف بیاورید چند عرضی بشما دارم. آزنیف هم بلند و باتفاق زرافشان داخل اطاق دیگر شدند.

نورس تنها ماند، و میدید گاهگاه درب اطاق باز شده زنهای متعدده آمده و یک نگاه پر معنی از سر بپایش کرده و میروند.

ما در اینجا از شرح وضع و حال آنساعت نورس صرف نظر کرده و بتصورات خوانندگان عزیز محول میداریم.

قدری نگذشت که زرافشان و آزنیف هر دو وارد شده و نشستند آزنیف رو بنورس کرده و گفت — بچه جان اینجا مانند خانهٔ مادرت است ابدا غم مخور و غصه نکنی من مثل دختر خودم ازتو نگاهداری و پرستاری کرده و چنان میدارمت که مرغ هوا نیز نداند اینکه تو کیستی و از کجا آمدهٔ.

نورس بدبخت مات و مبهوت بروی مخاطبه نگاه کرده و میگریست زرافشان نزدیک خانم خودش آمده و از رویش بوسیده

و گفت — من حالا میروم و بعد از نیم ساعت دیگر بر میگردم تو هم غذایت را بخور و اندکی بخواب بسیار خسته شدهٔ: وقتیکه زرافشان از اطاق بیرون میشد نورس حالت تکلم را نداشت اما از پشت سر زرافشان یک نگاه آتشین انداخت که غضب و نفرت قبل او به‌عضلات وجهیه‌اش گرد آمده و میخواست بان نگاه دلسوز خون زرافشانرا در عروقات وجودش بسوزاند. (آزنیف) که عقب سر زرافشان تا دم درب کوچه رفته و بعد از چند دقیقه برگشته ورو به‌نورس کرده و گفت.

—دختر من نام تو چیست؟

—نورس است.

—در کدام محله نشستید؟

—در محلهٔ (....) آباد

—باکیها نشست و بر خواست و رفت آمد و آمیزش داشتید؟

—با هیچ‌کس جز خانوادهٔ فریدون خان‌که دخترش با من هم مدرسه بود.

—آیا همان فریدون نیست که در تازکی از حکومت (....) معزول شده و برگشت.

—حاکم (د....) بودنشرا نمیدانم.

اگر کسی بگفتگوی این دو نفر حاضر میشد البتة زود میدانست وقتیکه نام فریدون گفته میشد چگونه شرارهٔ انتقام از چشمان آزنیف میدرخشید و چطور لبهای خودرا از کینه میگزید «ما هم در آتیه سبب خشم و تهور آزنیف را خواهیم دانست عجالةً از صدد دور نباشیم»

آزنیف — دخترک، یکی از شرائط پوشیده و کمنام ماندن

تو درین شهر بویژه درین خانه تبدیل اسم است از امروز به بعد نام تو (مهپاره) است و خودت هم دختر فریدون هستی خانهٔ تان هم در محلهٔ «کاشان» است فهمیدی یانه؟ نورس از اخطارات (آزنیف) حالت آدم برق زده را داشت مانند مجسمه مات و مبهوت مانده و نمیدانست چه جوابی بدهد. تبدیل نام! تعین مکان! دختر فریدون خان! اوف... برای پوشیدن راز و پنهان کردن گناهکاری خود ناموس دیگر آنرا پایمال کردن، اسم دیگر آنرا دزدیدن، صدمه بآبروی این و آن زدن، شرف یک خانوادهٔ بی‌گناه‌را بردن حیثیت یکدختر آبرومندانرا بر داشتن چه ذنب لایغفر چه جنایت جان سوز چه تهمت دلدوز؟!

ــــ نه، هزار بار نه، من این تکلیف را نمی‌پذیرم من آبروی مردمرا نمیبرم، من آدم نمیکشم، من قاتل نمیشوم، من بسر چندین عائله خاکست مذلت نمیپاشم، من آبروی کندیده و چرکاب ناموس برباد رفتهٔ خودرا بکاسه صاف و پاک و مقدس یکدسته آدمهای معصوم که با شرف و آبروی خودشان زندگانی میکنند نمیریزم، ابداً! ابداً! نمیکنم و در این خانهٔ پست نمی‌نشنیم، من در اینجا نمی‌مانم، من برای مردن میروم و خودرا میکشم، چشم ازین جهان کندیده میپوشیم، در زیر خاک سیاه میخوابم، آه... خاک! خاک! چه اندازه پاک چه قدر خوب چطور مرغوب و محبوب، ساکت، بی‌زبان رازپوش، نعمت بزرگ، موهبت عظما،

آری میمیرم و میروم انتقام آبروی ریختهٔ خودرا به‌منتقم حقیقی میسپارم، مظلومیت و معصومیت خودرا بعرش اعلا میرسانم من گنا هکار نیستم. من ارتکاب فحش نکردم، مرا حیوانات مفترس که نام خودشانرا آدم گذاشته‌اند کشتند، پایمال کردند، محو و تلف

نمودند. اما اکنون، اکنون دانسته و فهمیده مرتکب جنایت و فجایع نمیشوم و ابداً تکلیف رذیلهٔ ترا قبول نمیکنم:

نورس با چشم گریان و دل سوزان میگفت و آزنیف پتیاره هم دو بازوهای خودرا از چپ و راست چلیپا به‌بغل زده تماشا میکرد، نیم خند شده و شانه‌های خودرا میجنبانید و متصل میگفت

—دخترک خیلی بچه هستی

نورس باکمال بر آشفتگی میگفت

—من بچه نیستم، من میدانم آنچه میگوئیم، من میفهم که آفرید کارم مرا حاکم وجود قرار داده، میتوانم خودرا بکشم سایهٔ پلید خودرا از روی زمین بر دارم، هم خودرا آسوده و هم ناموس مردم‌را نگاهداری کنم، چرا؟ چرا من نام پاک دختران بی گناه را دزدیده و برای چند روز حیات کاذبهٔ خود سبب هلاکت این و آن بشوم؟

چرا من تاکنون نه مردم؟ ای خدا ای خدا، تو خودت به‌حال این دل پر درد گواهی، میدانی و می‌بینی و میشنوی: (آزنیف) از شنفتن سخنان آخر نورس خیلی منقلب شده فطرت بشریه ورقت نسویه‌اش بروز کرده بود ولی بمناسبت قساوت مفرطی که از آنراه زشت و مسلک درشت داشت بر حسیات موجودهٔ خود چیره شده یکمرتبه بانک به‌نورس زده وگفت — أ....ی توهم اینجا پر فلسفه بخرج نده بخدا خلقم تنک شد و طاقتم تاب، بس است دیگر بس است، برخیز برخیز برویم غذا بخوریم، برخیز دختر قشنک من، اینها چه حرفیست میگوئی مگر دنیا باین بزرگی و اینهمه مردم تمام باین ملاحظات تعیش دارند که تو میگوی؟ ترا چند روز بمکتب رفتن و امیدارد که این مطالب را اینطور باآب تاب بگویی، راستی مرا منقلب کردی چه قوهٔ ناطقه، چه آواز سوزنده، چه صدای

گیرنده ماشاءالله خیلی خوب حرف میزنی، خوشم آمد، عاشقت شدم، بیا بیا از رویت ببوسم، اینرا گفته و دست نورس را گرفته و از اطاق پایین برد که غذا بخورند. اگرچه نورس جز گریه چیزیرا آرزو نمیکرد چون پانزده ساعت بود که غذا میل نکرده و بکلی بی‌تاب گشته بود لابد تکلیف (آزنیف)را قبول کرده و در سر سفره نشست.

یکنفر زن جوانه هم انجا بود. اما از اطاق دیگر صداهای گوناگون زنان و قهقهٔ ایشان بلند شده الفاظ و عبارات سقیمهٔ آنها بگوش نورس میرسید عرق میریخت، بدحال میشد.

آزنیف بآن زن جوانه گفت.

—(درخشان) دختر نازدارمن، این خانم کوچولو که اسمش نورس و بعد ازین مهپاره است تازه آمده، خودش هم مثل تو مکتب و تحصیل دیده است بهمدیگر خواهد باشید و از یکدیگر استفاده بکنید این کبوتر را بزیر جناحت میدهم و بدست تو میسپارم البتة خوب متوجه باش، اندر زبده، راه و روش و رفتار و کردار و مستقضیات کار را بخودش بفهمان.

نورس از جملهٔ آخر سپارشات آزنیف باندازهٔ پرت شده و بدرجهٔ خون بدنش آتش گرفت که اگر با صدای بلند نه، نه، خیر، نمیگفت هر آینه گلو گیر و خفه میشد.

—من ابدا درینجا نمیمانم، رفتار و کردار هم لازم ندارم عجب مخلوقات هستید، دنی و وحشی!

(آزنیف) خانم مدنی و دبستانی و چیز فهم! چه أین قدر و فریاد میکنی؟ چه مرا ذله کردی؟ چه خلقم را تنگ نمودی؟ آواز خود بخودت خوش میآید؟ پاشو....پاشو بهر جهنم که میخواهی

برو. من دختر خودرا کشتم که نازشرانکشم. من بامهای خودرا فروریختم که برفش را بر ندارم، توهم ایمشب برای من چه مصیبت آمدی عجب...؟! کلهٔ سک بکور پدر آن زن پتیاره چه... نامش از یادم رفت ها! زرافشان عجوزه که چهار ساعت است مرا بتو مشغول کرده است.

حالا من پوستکنده بتو بگوئیم آن زنیکه ترا اینجا آورد و رفت سی تومان از من پول گرفت و قبض داد تو میخواهی این وجهرا بده و این قبض را پس بگیر و بهر جائیکه دلت میخواهد برو.

—من زرافشان و سی تومان فلان نمیدانم و نمیشناسم من میروم و کسی نمیتواند مانع از رفتن من بشود.

—لا اله الا الله! لعنت بتو شیطان هی....

—دخترک دیوانه، تو از اینجا نمیتوانی پا به‌بیرون بگذاری چراکه تو زر خرید من شدهٔ، من ترا به‌سی تومان خریده‌ام تا کسی آن پول‌را به من ندهد ممکنی نیست ترا ویل کنم و السلام اینرا گفته و از اطاق بیرون شد.

نورس، مدتی بیک نقشهٔ خالی زیر پایخود مد نظر انداخته و با چشم گریان گفت — آه! زرخرید! زرخرید! دختر آبرو ریخته فروخته شده. از عالم تمدن و انسانیت بیرون گشته، از محیط عفت دور، از حریت شخص محروم، اسیروار در زیر زنجیر بدنامی بدراهی، بدکرداری! ای خدا ای خدای بیننده ای آفریننده شنونده آیا نمی‌بینی؟ نمیشنوی!

اوف... می‌بیند... می‌شنود اما افسوس هزار افسوس که بدادم نه... میر...

کلام دختر بدبخت در زبانش نیمه مانده و بیهوش افتاد

«البتهٔ مطالعهٔ کنندگان فراموش نکرده‌اند آنشب‌را که نورس در جلو پنجره نشسته و با ماه سیزده شبه راز و نیاز و دردل میکرد درخشان آمده ورود چند نفر از آقایان را خبر داده و اسامی انهارا گفته بود که یکی احمد خان و دیگری کوچکخان و آن یکی هم یکنفر سید خوش سیما بود».

آری نورس همان دختر بدبخت بود که باین فلاکت دچار شده و در دست مطربان اسیر.

و آنروزها سه ماه بود که در منزل (آزنیف) اقامت داشت و از بسکه نا گواریها و نا شایستکها دیده و تماشا کرده بود که قوهٔ معنویه‌اش از دست اختیار رفته و ارادهٔ جزئیه‌را ضایع کرده و ناگزیر خودرا بجریان سیل بدبختی داده و میرفت و از روزیکه داخل خانهٔ مذکور شده بود دیگر روی نحس زرافشانرا ندیده و از هیچ جا و هیچ چیز خبری نداشت و نمیدانست که مادر وبرادر بدبختش در چه حال و درچه وضع‌اند و چه میکنند وکم شدن خودش در افکار آن بیچارگان چه تأثیری بخشیده‌است، کسی هم نمیگفت و خبر از کسی نمی‌شنفت، جز در خشان و خودش همهٔ همپایانش — زنها — سوار درشکه شده و برای گردش ببازار و اینطرف آنطرف میرفتند، و در مدت آن سه ماه از قبیل تصادف یکنفرر آدم نام او ونام پدرشرا پرسیده بود، او هم اسم خودرا (مهپاره) و پدرشرا (فریدون) گفته اما تا چند روز درشکنجه و در عذاب وجدان بود که چرا آن کار را کرد.

آنشب مذکور را که ما میدانیم و کتاب را از آنجا شروع کرده‌ایم آن سید خوش سیما در خانهٔ آزنیف شب‌را تا صبح آسوده نشده و نورس را بزبان آورده و بدرد دلش رسیده و اگرچه نورس

نام فامیل حقیقی خودرا نگفته و نشان نداده بود معهذا دلتنک بودن از اوضاع آنخانه و از هنر و معرفت و دوخت و پخت وپز خودش بهسید مزبور حکایت کرده بود: «اکنون ما اندکی هم بخانهٔ مادر نورس برویم و به‌بینم پس از غیبت او چه واقع شده است.

روز پنجشنبه بود زرافشان از محبوبه خانم اجازه خواست که نورس را بهشاه عبدالعظیم ببرد، خانم هم برأی خود نورس محول داشته و گفت اگر میل دارد برود اما بعقیده من اگر بعد ازظهر رفته باشید مناسبتر خواهد بود.

زرافشان گفت، من میخواستم قدری از غذاهای شب مانده بر داشته و پیش از ظهر رفته انجا بنشینم و من هم مدتی‌است که نرفته‌ام با دلخواه زیارت کرده و نماز بخوانم گویا خود خانم کوچک هم بعقیده من اشتراک دارند.

خانم باطاق نورس آمده و گفت میل دارید با زرافشان بشاه عبدالعظیم بروید یا نه؟ نورس اظهار میل کرد، تدارک سفر دیده شد هر دو از خانه بیرون و پیاده تا سر کوچه آمدند، بهتراموای نشسته و بلیط را تا پای ماشین گرفتند.

آنروز نورس خیلی محزون و مکدر و گرفته بود ابدا حرف حرف نمیزد گویا یک (حس قبل الوقوع) از فلاکتهائیکه دچار بشود آگاهش مینمود. چند مرتبه خواست بهزرافشان بگوید که پیاده شده و بر گردیم باز زبانش بسته شد.

زرافشان با سخنان خوش مشغولش میکرد، از جوانی خود و هر هفته بشاه عبدالعظیم رفتن حکایت مینمود. نورس پیچیدهٔ خیال

و زرافشان کرماکرم مشغول حرف زدن بودندکه تراموای ایستاده و قوندوکتور با آهنگ مخصوص صدازد ـــ (سرچشمه)!

زرافشان با یک حالت غریب که گویا مطلبی را تاره دردهن خود پیدا کرده و دست نورس را گرفته وگفت، دختر من بیا در اینجا پیاده بشویم.

اگرچه نورس زادهٔ خیالِ زرافشانرا نمیدانست چون خود نیز برفتن شاه عبدالعظیم بی‌میل وکسیل بود فوراً بدون تعرض حرف زرافشانرا پذیرفته و هر دو پیاده شدند و بعد گفت.

ـــ خوب حالا خیالتان چیست و چرا پیاده شدیم؟

ـــ بچه جان منهم فکر کردم که باین زودی رفتن و در آنجا نشستن معنی ندارد بهتر است برویم قدری در خانهٔ خاله ات خانم (فرخنده) بنشینم مدتی است که نه ما نزد ایشان رفته‌ایم و نه او منزل ما آمده است و در واقع حق مهم دارد چندین مرتبه بمنزل ما آمد و از طرف شما اعادهٔ زیارت نشد میرویم یکدو ساعت آنجا می‌نشنیم و بعد از ظهر سوار شده و میرویم.

اگرچه پیشنهادهای زرافشان با خیال نورس موافقت داشت اما بچند ملاحظه نمیخواست بمنزل خالهٔ خودش برود.

اولا از مادرش اجازه نداشت و ثانیا میبایست غذای نهار را در آنجا صرف نمایدکه آنهم بدون دعوت خلاف نزاکت و عادت بود. ثالثاً یک اندازه گرفته کی و پریشانی در خودش احساس میکرد که قادر بحرف زدن نبود. لهذا باکمال پریشیدکی به زرافشان گفت.

ـــ زرافشان، بیا از هر طرف صرف نظر کرده و راه راست

انهٔ خودمان بر گردیم من حال ندارم و طوری شده‌ام که نمیدانم
ا و بچه علت؟
زرافشان قدری بروی نورس نگاه کرده و با نوازش گفت.
— دختر من از مدتهاست که بیرون نیامده و سوار واگون
ده این است حالت بهم خورد، منهم بسی اوقات آنطور میشوم
بیا برویم قدری با خانم فرخنده و دخترش صحبت کن، بدون
به شگفتگی پیدا خواهی کرد، دست نورس‌را گرفته و داخل
ارچه شدند.
وز را هم فرخنده خانم مهمانی داشت آمدن دختر خواهر خود
برایخود جمیلهٔ شمرد، چون چند بار به‌مهمان آمروزی از فضل
دانش و کالات نورس غیاباً نقل کرده بود. وقتیکه نورس با
افشان داخل شدند فرخنده با یکچهرهٔ خندان آنهارا پذیرفته
بعد نورس‌را یک یک به‌خانمها معرفی نمود. نورس با کمال
اکت و ادب بحاضرین عرض احترام کرده و در نزد فرخنده
ست، بملاحظه اینکه رخت خیلی ساده در بر داشت و پیش مهمانان
کی شرمنده میشد آهسته به‌فرخند خانم گفت.
— اگر من میدانستم امروز مهمان دارید نمیآمدم زیرا باین رخت
باینحال آمدن جلو خانمها مناسب نشد.
فرخنده خانم در جواب سخنان آهستهٔ نورس باواز بلند گفت
— کبوتر قشنگ من، این چه حرفیست میگوئی مگر آدم با
خت و زیور متشخص میشود!؟ تو یک پیرایه داری که هیچ کس
ارد آنهم دانشمندی و فضلت است.
ی از خانمها ملتفت مسئله شود خواست هم اظهار فضل بکند
هم نورس را از محجوبیت در آورد گفت.

ـــ فرخنده خانم راست فرمودند ، اینهمه لباس و زینت و آرایش که ماها داریم در پیش اهل کمال بیکجو نمی‌ارزد چنانکه حضرت حجته الله اعظم فرموده (لیس الجمال با ثواب تزینها ان الجمال جمال علم و الادب) بعد ترجمهٔ آن دو مصراع را بحضار بیان کرده و تصدیق خواست همه یکزبان خانم مزبوره را تصدیق کردند.

آنروز را نورس و زرافشان تا سه ساعت بغروب مانده در منزل فرخنده بوده و بعد خدا حافظی کرده و رفتند.

نورس در بین راه به زرافشان گفت بیا سوار واگون شده بخانهٔ خودمان بر کردیم ، زرافشان در دل خود میگفت (جانا سخن از زبان من میگوئی) فوراً تکلیف نورس را قبول کرده و گفت اگر چه راه قدری دور است اما خوبست این خیابان چراغ غاز را پیاده رفته و قدری هم قدم زده و در میدان تو بخانه سوار شویم.

نورس تکلیف زرافشانر ارد نکرده و براه افتادند وقتیکه بمیدان رسیدند زرافشان راه را کج کرده بگوچهٔ منحرف شداندکی رفته بودند نورس میخواست سبب انحراف زرافشانرا بپرسد که خستکی و دوار سر مزبوره گرفته و بزمین نشست.

«کویا احتیاج نباشد که گذارش بعد از آنحالت زرافشان به‌مطالعه کنندگان تکرار بشود».

محبوبه خانم ، تا نیم ساعت از مغرب گذشته منتظر نورس و زرافشان بود دخترش نیامد ساعت یک شد اثری پیدا نگشت ، یواش یواش پریشانی خیال به‌مادر مستولی شده ، متصل بدرب کوچه آمده و نگاه به‌بیرون کرده و بر میکشت و نمیدانست چه کند ، خیالات کوناکون در ذهن زن بیچاره تجسم کرده و خودرا باخت

هی جلو ساعت دیوار کوب آمده و دقیقه‌ها میشمرد اینسو و آن سو میدوید ، دست خودرا بروی دل گذارده و میفشرد. درب کوچه را زدند مادر بدبخت از پله کانهای اطاق چنان پرید که سه پله مانده پرت شده بزمین خورد ، باکفت دست خون پیشانی‌را پاک کنان پشت در آمده و از شدت اضطراب بدون اینکه (کیست) ؟ بگوید نورس گفته و در را باز کرد ، دخترش نبوده ، یکنفر مجهول کاغذی بدستش داده و رفت.

محبوبه توانای جنبیدنرا نداشت باکمال یاس در رابسته و بالارفت نخست جلو آینه ایستاده بزخم پیشانی خود مینگریست‌حالت غریبی عجیبی داشت ، زلفها پریشان ، سر و صورت غرق خون بوده دو کف دستهایش که در وقت افتادن خراشیده بود مانند آتش میسوخت زانوهایش میلرزید شفقت مادری تهور نگرانی هجوم خون بدماغش مزبوره را دیوانه میکرد ، با همهٔ اینکه سواد نداشت باز پاکت را باز کرده و یک کارت ویزیت دید مال پسرش (فرخ) بود میشناخت ، اما چه نوشته است نمیداند ، اینهم مزید بر علت شده و بالکلیه خودرا کم کرد ، چند دقیقه بفکر رفته و بعد چادر بسر انداخته و خودرا بازارچهٔ نزدیک رسانیده و کارت‌را بیکنفر عطار نشان داده وگفت آقا خواهشمندم اینرا بخوانید عطار از زیر عینک چند ثانیه بحال و قیافت او نگریسته کارت را گرفته وخواند.

«نور سجان من ایمشب مهمانم منتظر نباشید فرداهم پی‌شغل رفته عصر بر میکردم قربان خواهر کوچولوی خودم (فرخ) محبوبه از نزد عطار بر گشته و داخل خانه شده با خود میگفت ای خدا این چه مصیبتی است بسرم آمد من چه گناهی کردم چه عصیان بدرگاه خداوندیست آوردم که ایمشب همه درهای امیدرا بروی من

بستی ، ناگزیر و تنها ماندم ، سرگردان شدم ، امداد ندارم ، دختر من کو ؟ نورس من کجاست ؟ پسرم چرا ایمشب مهمان شد ؟ چرا کاغذ فرستاد ، چه رابطهٔ با مهمانی فرزند و نیامدن دخترم است و کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم ، در پناه کی باشم.

آه خدا ، من یکزن بی‌شوهر ، یکمادر بی کس ، یک آدم بیارم خدا خدا تو خودت یادمن باش ، به من رحم کنی دیوانه میشوم اوف... خودرا به‌باغچه میرسانم ، داد میکشم ، همسایگان بریزند از حال من و سوخته آگاه باشند بلکه مرهمی بروی زخم دورنم بگذارند ، آبی بر آتش سینه‌ام بپاشند ، آه مادری ، مادری «چه آتشی چه بلائی چه آفتی چه جفائی «چه شکنجه و چه عذابی ؟

آن نه ماه بار حمل کشیدنت و آن وضع حملت که هزار مرتبه مرده وزنده شدنت و ان شب زنده داریهایت! که مردم همه در خوابندش و آسوده و دلخوش اما تو ؟ بیچاره شب تا صبح‌گاه سرپا ایستاده نه سرما نه‌گرما نه بی‌خوابی نه ناخوشی فهمیده نوزاد خودرا در آغوشت میپرورانی ، سرمایه حیات را به استراحت بچه ات صرف میکنی ، بزرگش نموده جفایش میکشی صفایش نمی‌بینی انکه پسر است وقتیکه میخواهی از بزرگی و چیز فهمیش استفاده بکنی میرود زن میگیرد ، پدر و مادر خودرا فراموش میکند ، مادهٔ محبت و شفقتی که قانون طبیعت در نهادش نهاده بزن خود میکارد اعتنا نمیکند ، شبهای دراز را که مادرش دو دست خودرا گهواره نموده و اورا پروریده از یاد میبرد و اگر اندکی هم بدسرشت باشد آنوقت پدر و مادر (خدایان کوچک) خودرا زیر پای شهوت یعنی بزیر حکمرانی زن میدهد ، انهارا میرنجاند بانگ میزند خشم میکند به‌خشم میاورد.

انکه دختر است ، اوف... دختر ، با هزاران زحمت و خونابهٔ دل بزرگش میکنی ، دوخت پخت و خانه‌داری یادش میدهی آدم میکنی ، یکی آمده دستشرا گرفته و میبرد و راحتی را انکس می‌بیند زحمت و مشقت بمادر میماند ، با همهٔ اینها دوستشان میدارد و بر ایشان میمیرند ، چنانکه من الان جان میکنم (توای نهال محبت خدا کند که نروئی) اووخ... از گفتن اینها چه ثمر و از گمگشتگان چه خبر خواهد شد فریاد فریاد جز فریاد ، امدادی ندارم.

مادر بدبخت جلو پنجره آمده و میخواست نعره بزند گلهای خیزران که در دور بر حوض گذاشته شده بود هر یک مانندهیولای مخوف مجسم شده و از میان برگها ، آب حوض ماه تابیده پیدا گشته ، گویا چندین جانوران درنده دندانهای خودرا با چشمان شراره دار بیکدیگر میزنند و می‌جنبند و بسوی پنجره میل میکنند اما ساکت صامت و بدون صداوندا ، درین اثنا زنگ ساعت دیوار کوب زد وکار محبوبه خانم تمام شد ، تکان خورده و آه گفته و افتاد هوای دامنش چراغرا خواموش کرد ، خانه تاریک! اطراف در سکون ، صحنه مدحش ، مادر اضطراب!

فردایش نزدیک ظهر بود پرتو آفتاب از پنجرها بروی محبوبه تابیده و با تابش گرم خود اورا بیدار کرده بود.

زن بدبخت از جای افتاده خود بلند شده و نشست ، نخست بهر سمت باچشم نگران نگریسته وکارت ویزیت پسر خودرا در روی فرش دیده ویکمرتبه بروزگار دیشبی پی‌برد و خواست نعره بزند و داد بکشد زبانش بسته شده و مانند مرغان تیر خورده بر خود

می‌پیچید ، سراسیمه بر میخواست و بی‌توانا می‌نشست میل گریه داشت گلوگیر شده و آب چشمش خشکیده بود.

پس از اندک زمانی از جایخود بر جسته دم اطاق نورس رسید و در همانجا با آنهمه اضطراب بی‌یاد شده و تصور میکرد که دخترش در اطاق خودش است ، با صدای غیر طبیعی چند مرتبه.

نورس ، نورس ، گفته و جوابی نشنید وارد اطاق شد وضع انجا پاشیدگی اوراق و بودن چند کتاب با صورت غیر منظم در روی میز صندلی و میز تحریر همه وجود نورس را حکایت میکردند و گویا یکزبان همه نورس میگفتند.

محبوبه با کمال احتراز جلوتر رفته روی صندلی دختر خودش نشست کتابهایشرا بر داشته می بوسید می‌بوئید بوی دختر گمگشته‌را میجوئید دخترجان دخترجان گفته و از اطاق بیرون شده و بلب حوض آمد عکس خودرا در آب دیده از هیئات سر و صورت خودش تکان خورد خواست بر گردد شکنجهٔ ۱۷ ساعت و گرسنگی توانش را ربوده بود زانوهایش میلرزید.

در آن اثنا صدای درشکه‌را شنیده باشتاب تمام خودرا به‌درب کوچه رسانید ، فرخ برای نهار آمده بود ، مادر خودرا در آنحالت دیده هوش از سرش پریده و گفت.

ــ مادرجان این چه وضعی است چرا اینطور شدهٔ؟

ــ مادر...

ــ چرا جواب نمیدهی نورس کجاست؟

مادر بی‌نوا نام نورس را شنید آتش بخرمن وجودش افتاد ، چند مرتبه نورس نورس دخترم نورس گفت ، فرخ خان در شگفت مانده و دیده هر چه میگوید مادرش ملتفت نیست خودش نخست

باطاق نورس و بعد بخوابگاه زرافشان رفته و برگشته از دورست مادرش گرفته و گفت.

—مادر، با من حرف بزن جوابم بده خواهر کجاست زرافشان کو؟

—جواب، جواب بدهم؟ چه جواب؟! خواهرت دیروز چیز... شد به‌چیز... رفت.

—کجا رفت و چه شد؟

—انرا میگفتم بسمت... چه... نیز... اسمش را فراموش کردم تو خودت بهتر میدانی!

دیگر تحمل برای فرخ باقی نمانده بود بمناسبت پارهٔ ملاحظات نایرهٔ خشم مغز سرشرا جوشانیده و چشمانشرا خون گرفته بود. داخل صدوقخانه شده و با یک تفنگ پنج تیر بیرون آمده و گفت

—زن دیوانه، بگو به‌بینم دیروز خواهر مراکجا فرستادی؟ مادر بدبخت با حرکات مجنونانه دست خودرا بصورت خود سپر کرده و جواب نمیداد، شبهه و غضب پسر فزونتر میشد انگشتانش با پاشنه تفنگ بازی میکرد یکمرتبه خالی شد، تیر در رفت گلوله از روی پستان مادرش فرورفته و از پشت گردنش بیرون گشت مادر افتاد و با یک صدای آهسته گفت (پسر قاتل)!

فرخ خودرا بروی نعش خون آلود مادر انداخته و از زخمش میبوسید چند دقیقه در بالای سر مادرش خشکیده و بیحرکت ماند بعد یک خندهٔ تلخ نموده و ذهنش از محاکمه در افتاد بوسهٔ چندی بروی رنگ پریدهٔ مادر کشته گذارده دهن لولهٔ تفنگ را بزیر چانه‌اش رسانیده با انگشتان پایش پاشنه‌را کشید، صدای دلخوش آمد پسر هم روی نعش مادر افتاد.

آن آلت مرگ (تفنگ) هم گویا خواسته بود همخوابهٔ آن بدبخت نشود پس از ایفای تکلیف خود در یک طرف خوابید.

چه منظرهٔ هولناک! چه تماشای مخوف؟!

بعد از آنکه زرافشان از خانه (آزنیف) شبانه بیرون آمد وقت تنگ و خودش خسته بود. درشکه کرایه کرده و سوار شده بمحلهٔ شاه آباد منزل یکی از دوستانش رفته و آنشب را در انجا گذرانید اما باندازهٔ گرفتگی داشت که صاحبهٔ خانه علت اشفتگیش را پرسید در جواب گفت — ایمشب حالم خوب نیست و سر درد دارم اگر اجازه بدهید من الان شام نخورده میخوابم. میزبانش اصرار ننموده و رختخواب زرافشان را پهن کرده و نزد شوهرش رفت.

زرافشان خودرا برختخواب انداخته و پیچیدهٔ تصورات گوناگون شده وهی در رختخواب بچپ و راست غلطیده و از کردار زشت آنروزی و بی‌سودی ندامتش پریشان گشته از درون دل مینالید و عذاب میکشید خود بخود حرف میزد.

—چرا این کار را کردم؟ چرا من مرتکب این عمل شدم؟ چرا بتضیع ناموس ولی انعمت خود اقدام نمودم؟ چرا گول خوردم چرا معذب شدم؟

آه دکتر آه! اللهی خیر نبینی خدا از تو نگذرد چنانکه نخواهد گذشت تو بودی که مرا تطمیع کرده واسطهٔ اجرای خیالت نمودی، تو بودی که با دست من یکدو دمانرا بباد دادی پایمال کردی، تو بودی که مرا آلت جنایت و شریک جرم خود قرار دادی..

هیهات! از گفتن اینها چه سود از سرودن اینها چه فایده؟ آه بیچاره دختر، بدبخت بی گناه نورس.

خیال نورس در جلو چشم زرافشان مجسم شده با یک پیراهن سفید شبی که زلفانش از دو طرف چپ و راست پریشان، چشمانش از کود در آمده، چهرهٔ لطیفش از لطافت افتاد، آثار انزجار و نفرت و انتقام از پیشانیش هویدا، دو بازوی عریان خودرا بسمت زرافشان دراز کرده و پنجه‌هایش فشرده یکپا جلو میآید و یکپا عقب می‌نشیند و پارهٔ حرفها میگوید. صدایش شنیده نمیشود.

مانند ارواح مخوفه هر لحظه بیک شکل عجیب می‌افتاد. تا اینکه نزدیک رسیده دو پنجه، آهنین را بگلویش بنده کرده و فشار داد.

زرافشان در زیر فشار آن نجتک مانند مار ارقم بر خود پیچیده و خودرا باروز رهانیده و از جای خود بر جسته و نشست، خون عروقاتش مانند جریان الکتریک در تنش دور میزد، سراپا غرق عرق بوده و هنوز درست هوشیار نبود و نمیدانست که در خوابست یا بیداری.

زمانی باطراف خود نگریسته صراحی آب را که نزدیک رختخواب بود با دو دست لرزان بر داشته ناشرهٔ جگر بردود خودرا فرو خوابانید، گریه دست داد، زمانی هم اشک ندامت ریخت افسوس! (ما ینفع الندم).

مزبوره تا صبح با شکنجه و عذاب با پیچ و تاب در رختخواب مانده آفتاب تازه در آمده بود از جایخود بر جسته راه حمام را گرفت داخل شده، از بسکه کیج بود ارادهٔ جزئیه‌را از دست

داده نمیدانست چه بکند. رخت خودرا کنده در یکسمت توی حمام سر بزانوی اندیشه گذارده و درویش و ار نشته و میخواست اندکی فکر خودرا آسوده کند نه‌بحرکات زنان و نه قیل قال کودگان اعتنا میکرد. اما در نزدیکش صدایی بگوشش رسید که نام مادر نورس‌را میبرد. مزبور با یک حالت تجسس آهسته خودرا بسمت صدا کشیده و گوش داد. یکی از زنها میگفت

— خلاصه در این مسئله یک سر بزرگی است که عقل حیرانست و تاکنون همچون اتفاقی نیفتاده‌است که شبانه بخانهٔ مردم ریخته مادر و پسر را کشته و دختر را ببرند.

یکی دیگر — آنهم معلوم نیست که قضیه اینطور شده باشد زیرا در نزد جنازه‌ها کارت ویزیت پسررا دیده‌اند که با خط خود بخواهرش نوشته و تفنگی هم که در نزد کشتگان بوده در قونداقش نام (فرخ) نوشته شده است خلاصهٔ کلام خدا همه را از ینگونه بلاها نگاه بدارد و حقیقت در این سه چهار سال اخیر سوانحی که بمردم این شهر وارد آمده از یکدیگر عجیبتراند.

زرافشان دست و پای خودرا جمع کرده و با حالت بی اعتنایی بیکی از انها گفت.

— این چه قضیه است که میفرمودید آیا تازه واقع شده است یا اینکه . . . . . . :

— آری ، دیروز در محله (...) در خانه فرخخان بوده ، شب بخانهٔ آن بدبختان ریخته مادر و برادر را کشته و یکدختر هفده و هجده ساله‌را هم برده‌اند.

زرافشان مانند آدم برق زده از خود در گذشت ، یکی از آن زنها نزدیک آمده و گفت.

خانم چرا بیحال شدی مگر خویشی و آشنایی بآن بیچاره کان داری؟ زرافشان بالبهای لرزان و کلوی گرفته جواب داد.

نه، خیر، انهارا نمیشناسم تأثر من فقط برای وقوع حادثه است که در این زمان بچه روزکار ماندیم و نمیدانم باین روش انجام ما چه خواهد شد.

— راست میفرمایید، ما هم قبل از تشریف آوردن شما این صحبت را میکردیم.

— آیا میدانید که در خانهٔ آن بیچارکان جز مادر و خواهر و برادر کسی دیگر هم بوده است یانه؟

— چرا شنیده شد یک زن سالخوردهٔ هم بوده است اما معلوم نیست که اورا هم برده‌اند یا کشته‌اند. اما از قراریکه میگویند آنشب پیره‌زن در خانه نبوده است خدا میداندکه آیا قبل از وقت از قضیه مسبوق بود یا نه.. تهدیدش کردند یا بادختر باهم بردند. اما حاجی خان (شوهر خودرا اشارت میکرد) میگفت که ادارهٔ نظمیه آن پیره‌زنرا که نه زنده و نه مرده‌اش پیداست شریکهٔ جنایت دانسته و باکمال کرمی در حل مسئله میکوشند، کی میداند و ایمان عزیز است چه میتوان گفت که بلکه زنکه‌را گول زدند در زیر پای دختر نشسته و با مرتکبین همدست شده و شب در را باز و بآنها راهنمایی کرده است.

دیگر زرافشان حالت شنفتن آن حرفها را نداشت خودرا بخزینه رسانده و باشتاب شست و شوکرده و بیرون شد وقتیکه از حمام بیرون آمد نخست میخواست منزل دکتر شهاب برود صرف نظر کرده و برگشت تا بمیدان توپخانه آمده بدون تعین مقصد سوار تراموای شده و تا پای ماشین رفت، بلیت گرفته

باشمندفر عازم (شاه عبدالعظیم) گشت. اسیر خیال و عرق تصور دیگر سرگذشت نورس و کشته شدن مادر و برادرش ازیاد رفته در فکر استخلاص خودش بود. در عالم تفکر تکانی خورده و تبدیل حرکت کرده و میگفت.

«خوب حالا شد نیشد آنچه بایست بشود وارد آمد و چاره پذیر هم نیست دیگر بیخود من چرا بترسم و چرا بیخود هراسان باشم اگر بتوانم خودرا بیکی از دهات (تونه کابون) برسانم دیگر غم ندارم زیرا آنجامراکی میشناسد و عقب سرمن کی میدود «اداره نظمیه پیره‌زنرا شریک جنایت دانسته... بوده‌اند»

قربان نه‌نه‌ات! تو بمیری! راست میگوئی!

برادر و مادر و دختر هر سه مرده‌اند زیرا دختریکه بخانهٔ آزنیف افتاده دیگر از گور بدتر استکه هیچ صدایش در نمیآید، آنوقت این سر را مگر شیاطین دانسته و فاش کند.

اوو...ف‌ف، آسوده شدم، خودرا رهانیدم، آن چه خیالات و آن چه تصورات بیخود بودکه از دیروز تاکنون مغز سرم را گرفته بود؟.

الحمدلله بی‌چیز و گداهم نیستم پول و اندکی هم جواهرات فلان در جیب دارم و بهر جا میتوانم بروم و چندان پیر هم نیستم بلکه شوهر هم میکنم!»

قوهٔ حیوانیه و شرارت و بی‌قیدی و بی‌رحمی زرافشان بروز کرده و بالکلیه خودرا مادةً و معناً در ساحل سلامت میدید.

[چند چیز انسانرا بی‌قید و بی‌اعتنا و جسور میکند یکی هم تکرر گناه و عصیان به‌آفریدکار خودش است چون غلبهٔ شهوت و احتراص قوهٔ محاکمه‌را از دست گرفته و اورا از بخشایش

خدا هم نا امید میکند تا اینکه دانسته و فهمیده و با ایمان کامل مرتکب پارهٔ گناهان میشودکه خود نیز در نزد وجدان خودش شرمنده میشود]

زرافشان با خود مشغول صحبت بودکه (لوقوموتیف) با صددی مهیب ورود خودرا بهاهالی شاه عبدالعظیم خبر میداد مزبوره انکار اینکه در خواب بود بیدار و از ماشین پیاده شده و راه راست بخانهٔ یکی از اشنایان خودش (داش علی) نام رفت. داش علی وزنش هر دو زرافشان‌را دیده و خوشدل شدند:

در محله (...) در کوچه (...) جمعیت بزرگی دیده میشد کوچه و محله پر از زن و مرد بوده جوقه جوقه ایستاد حرف میزدند، از هر زبان سخنی و از هر کلو نغمه در میآید وهمه آهسته میگفتند و با وله و حیرت بروی یکدیگر مینکریستند، خانهٔ در آن کوچه بود که مردم میرفتند و بر میکشتند پولیسهای محله و کومیسر و سر کومیسر مرکز و سایر مأمورین یکی از وزارتخانه‌ها بهر سمت رفت و آمد میکردند تا اینکه مردم از دسته بندی فارغ و همه باکمال تأسف متوجه درب انخانه شدند صدای عشر خوانها شنفته و دو تابوت پشت سر هم پیدا گشته و مردم راه کورستانرا گرفته میرفتند. یک حالت پریشانی فوق‌العاده در چهرهٔ آنها پدیدار بود.

یکزن محترمهٔ متصل بسر و صورت خود زده و فریاد میکرد و چند زنهم اورا از طرفین فرما گرفته و میبردند، فرخنده خانم بودکه عقب سر جنازهٔ خواهر بدبخت و پسر خاهر خودش

میرفت. و در میان این جمعیت که تشیع جنازه میکردند یکی هم (فریدون) خان حاکم (...) بود که اورا خوب میشناسیم.

مشار الیه باتفاق دو نفر از آشنایان خود از پی جنازها میرفتند و آهستهٔ صحبت میکردند یکی از رفقا میگفت.

— بجان شما این حادثه مشئومه باندازه مرا کج و متأثر کرده که ما فوقش متصور نیست..

فریدون — البته مطلب خیلی مهم و بسیار کدر انگیز است اما بیچاره مادر و پسر مردند و بیک اندازه از قیل و قال مردم آسوده شدند اگر بعد از کم شدن دختر زنده می‌ماندند مبتلای بدترین مصائب میگشتند، چنانکه امروز قریب سه ماه است من از محل مأموریت خود بر گشته‌ام و نمیدانم کدام یک از دشمنانم برای ریختن آبرویم در هر سمت بشهرت داده که دختر فلانی بخانه‌های نا مناسب آمد و رفت میکند، و حال انکه دختر من در خانه بوده و روزها با یکنفر نوکر به‌مکتب رفته و عصر بر میگردد و علاوه بر این صاحبهٔ حسن و جمال هم نیست، از اینرو چنان پریشان و سنیه سوزان شده‌ام که هر وقت در کوچه راه میروم گمان میکنم که همهٔ مردم این شهر غیبت مرا میکنند و برویم میگزند.

— راستی این چه مسئله است که شنیده میشود؟ حتی من هم خواسته‌ام چند مرتبه در اینباب حرفی بشما بگویم یا چیزی بنویسم باز شرم نموده‌ام.

برادر تنها شما نیستید سایر دوستانهم گفتند و بارها نوشتند حتی چند روز پیش در پارک (اتابک) مکتوبی به‌جیبم گذارده و مرا با قتل تهدید کرده بودند، و بازعم این دوستان گویا من

این اندازه بدسیرت و بی‌حمیت شده‌ام که حرکات دختر خودرا دانسته و چیزی نکرده و جلوگیری نمینمایم!! شمارا بخدا میتوان همچنین حالی‌را تصور کرد؟ [فریدون برقت آمده و آهسته گریه میکرد و میگفت]

— من از شما انصاف میطلبم فرضاً به من نگفتید و نوشتید که دخترت باخانهای بد و بی‌مناسبت مراوده دارد آیا تکلیف من چیست

انکسیکه دختر مرا دیده و در چند جا رفته و با سوکند گفته آن شخص کیست چرا با انهمه دوستی و نیک اندیشی یکروز به‌من نمیگویند و شبی به من اطلاع نمیدهند که فلانی الان دخترت در فلانجاست و با فلانهااست تا اینکه این مسئله مجهول حل بشود. شمارا بخدا انصافی و مرحمتی آخر شما دوستان من هستید شما نیک خواهید. خدا گواه است چند مرتبه به‌کشتن خود اقدام کرده و باز دیده‌ام که مردن من لکه بهتان دودمان و خانواده‌را زایل نکرده و بلکه انرا خواهد افزود:

رفقا به‌قبرستان رسیده بودند جنازه‌های پهلوی همدیگر دفن شدند و مردم هم برگشتند، یکی از دوستان مذکور فریدون بمشار الیه گفت.

— عزیز من اکنون یکدیگررا خدا حافظی کرده و میرویم شما ابدا در اینباب مکدر و ملول نباشید و بر دباریرا از دست ندهید نه‌گریه و نه‌خود کشتی لازم است تا سه چهار روز دیگر من این عقده‌را حل میکنم. پدر بدبخت دست رفیق خودرا فشرده و از ته دل اظهار تشکر نموده و به‌منزل رفت. داخل شده و دخترش (مهپاره)را پرسید گفتند در اطاق خودش مشغول است:

مشار الیه از در اطاق مهپاره داخل شده و دیدکه دخترش سرخودرا بروی میز تحریه گذارده و آنقدر گریه کرده که چشمانش سرخ شده ، رنگ رویش زرد وتنش مانند چوب خشکیده و اطراف چشمانشرا سایهٔ ملالی احاطه کرده است.

احوالشرا پرسید ، مهپاره سر خودرا بلند کرده و نیم خند قهری کرده و دست پدر را بوسید ، پدر دختر را در آغوش کشیده و گفت — دخترجان ، چرا اینقدر گریه میکنی چرا خودرا میکشی چرا تنت لاغر میشود چرا حرف نمیزنی ؟

این یک مصیبتی است که هم من و مادر و برادرت و هم همهٔ خویشان با سهم هستیم اما امید بخدا دارم‌که این دو سه روزه از زیر بار بهتان دشمنان رهائی خواهیم یافت ابدا غم مخور دامن پاکت لکه بر نخواهد داشت بی‌گناهی و معصومیت آفتابی خواهد شد خدا ارحم الراحمین است بیا بیا بار دیگر ببوسمت ، بیا در آغوشم بکن برویم شام بخوریم؛

مهپاره با یک حال ملال و بیماری دست پدر را گرفته داخل اطاق دیگر شدند ، مادرش (بانو) تنها نشسته منتظر ورود انها بود ، (جمشید) پسر (فریدون) در سفره حاضر نبود و حال آنکه هر روز قبل از مغرب با مراعات احکام و نصایح پدر مادرش بخانه آمده و صبح زود بمکتب میرفت. آنشب دیر ماندنش اسباب نکرانی اهل خانه شده بود.

(بانو) با یک حالت استغراب از شوهرش پرسید.

— آیا جمشید باز باجازهٔ شما امشب‌را مهمان رفته است؟

— نه ، من امروز جمشیدرا ندیدم.

مهپاره — ساعت بسر نه‌میرسد هنوز برادرم نیامد.

فریدون نوکررا صدا کرده و گفت.

— (شیرو) آیا امروز عصر برای آوردن جمشید به‌مکتب نرفته بودی؟

شیرو — جمشیدخان پریروز به‌من سپرده بودکه دیگر آمدنست لازم نیست من خود سوار واگون شده تنها خواهم آمد

(بانو) بنوکر بر آشفته و گفت

— تو چه قدر آدم حزی من هزار مرتبه بتو گفته‌ام که هر چه من و آقا بگوید باید اطاعت نمایی سه روز است جمشید اینحرف را بتو گفته چرا بما اظهار نکردهٔ؟ من چنان میپنداشتم که بر حسب عادت صبح با خودش رفته و عصر با خودت میآوری

— خانم من چه کنم یکدو مرتبه به‌کوچکخان عرض کردم که شاید آقا و خانم راضی نباشند باز اصرار کرد که من خودم بخانم گفته‌ام.

فریدون حالا چه باید کرد ایمشب چرا جمشید نیامد؟ اگر بمنزل (پرویز) رفته بود خبری میفرستاد (پرویز خواهر زادهٔ فریدون‌خان بود) مهپاره گفت — آقا جان مرکز تلفون‌خانه نزدیک است خوبست خودمان از منزل (پرویز) بپرسید.

فریدون رأی مهپاره را پسندیده بمرکز تلفون رفت. نمرهٔ پرویزرا از شعبهٔ دروازهٔ شمران خواست، زنگ زده شد. مشار الیه بعد از تعارفات معمولی از پرویز پرسیدکه آیا جمشید در منزل شماست؟ پرویز در جواب گفت که جمشیدخان امروز بمکتب نیامده و یک تذکره نوشته بود که بمناسبت ناخوشی و سرما زدکی بمکتب نخواهم آمد.

جواب پرویز توانای دل فریدونخانرا ربوده حالش دیگر

گون گشته گوشکیر تلفون از دستش بزمین افتاد. در یک لحظه هزاران خیال ازخاطرش خطور نمود. بدون اینکه با پرویز خدا حافظی بکند از مرکز برگشت.

بانو و مهپاره و سایر بچه‌ها منتظر ورود فریدون‌خان بودند درب کوچه زده شد مهپاره از جایخود جسته و بنوکر وکنیز مجال نداده در را باز کرد هنوز پدرش چیزی نگفته جمشیدرا پرسید بیچاره پدر از مرکز تا منزل آن پنجاه قدم راه را بحالتی افتاده و چنان خودرا باخته بود که نتوانست به‌دخترش جواب بدهد همینقدر توانست بگوید — نه! دختر جان جمشید آنجا نیست — بعد (شیرو)را صدا کرده و گفت زود برو منزل (فرهادخان) جمشید را بپرس اگر آنجا نباشد بروبه چیز......

مشار الیه نتوانست حرف خودرا در نزد مهپاره به‌شیرو اشکار بگوید اندکی عقب نشسته و آهسته گفت — «شیرو خودت میدانی که جمشید گاهگاه بمنزل (شهلا) میرود اگرچه تاکنون شب‌را نه در انجا و نه جایدیگر مانده‌است اما ممکن است امشب را در همانجا بوده باشد تو هم رفته درست رسیدگی کرده و زود برگرد».

(شهلا) خانم مدتی بود به‌جمشید پسر فریدون که ۲۲ سالداشت علاقهٔ خاطر پیدا کرده گاه با عناوین مختلفه بخانهٔ فریدون آمده و با جوان مذکور و دمساز میشد وگاه اورا روزها بخانهٔ خودش دعوت مینمود. چون مزبوره در کتاب ما یکی از اشخاص مهمهٔ این وقعه خواهد بود لازم آمد اندکی هم از احوال روحیه و ما جرای ایامش بعرض مطالعه کنندگان برسانیم:

(شهلا) خانم دختر یکی از توانکران آنشهر و خود هم صاحبهٔ حسن و جمال و با سواد و با کمال بود.

آنروزهائیکه حکومت تهران (ادارهٔ عرفی—نظامی—) بودن همهٔ ایالات و ولایات و بویژه شهر تهرانرا اعلان نمود، پدر شهلا خانم (فیروز) نام بمناسبت (رو و ایالیست) بودنش مصدر امورات داخلی شده و کفایتها بخرج داده و مظهر لبی مراحم ملوکانه کردیده بود، ایام مذکور یکی از مقربان دربار شاه دست ازدواج شهلارا بالواسطه از پدرش (فیروز) خواستار شد.

فیروز با وجود اینکه بپذیرفتن تکلیف مشار الیه چندان میل نداشت باز به‌زن و به‌دخترش استشاره نمود، شهلا امتناع نمود و از پدر خود خواهش کرد که آرزوی انکس را قبول نکند او هم بمشارالیه سفارش داد که دختر من هنوز تحصیل خودرا تمام نکرده و عجالة میل هم ندارد که شوهر اختیار نماید لهذا خوبست ازین مسئله صرف نظر شود.

خواستگار شهلا رفته بشاه ملتجی شد، شاه پدر شهلا را احضار و برای دادن دختر خود بمشارالیه بطور خواهش مجبور نمود، فیروز در مقابل حکم شاه نمیتوانست ایستادکی و تکلیف مذکور را رد کند، آمده پارهٔ ملاحظات بدختر و زن خود بیان نموده و بعد از گفتگوی بسیار خودشانرا در جلو — امر واقع — دیده و قبول کردند. انکشتر و شال نا مزدی آمده و چند روز دیگر عقد شرعی بسته شد. اما هم خویشان دختر و هم منسوبان پسر هر دو دانستند که آن امر خیر باحسن رضای طرفین بعمل نیامد دو ماه دیگر، روزیکه شبش مجلس زفاف بر پا و بردن عروس از خانهٔ پدر مقرر بود. اردوی مجاهدین

برای اعادهٔ حریت و تجدید انعقاد مجلس شورای ملی وارد تهران شد «چون ورود انان وزدو خورد و انقلاب واقع خارجی از محیط مقصود ماست لهذا از نگارش ما وقع صرف نظر کرده و با حل مطلب میپردازیم».

انجام کار شاه باتفاق چندتن از نزدیکان خود بسفارت روس پناهنده شد در انمیان (فیروز) پدر شهلا و هم داماد مستقبل اش موجود بودند.

اگرچه شهلا از دیگر گون بودن کارها و رفتن پدر خیلی ملول بود اما برهم شدن عروسی موجب دلخوشی مزبوره شده بود. فرصت‌را مغتنم دیده و بادست خود عریضهٔ بشاه نوشته و بسفارت فرستاد، در آن نامه سخنان دل نشین نوشته می‌توان گفت هنر بخرج داده و تطلیق خودرا از شوهر معقود خواسته بود شاه نیز از نگارشات شهلا متأثر شده و به‌داماد امر نموده و گفت — این قضیه‌که برای مار خداد و هنوز در میان حیات و ممات بوده و مقدرات یکساعت دیگر خومانرا نمیدانیم بهتر این است تو معقودهٔ خودرا طلاق بده‌که هم او و هم تو آسوده باشید. داماد بدون ایستادگی فرمان شاه‌را قبول کرده و یک قطعه وکالتنامهٔ شرعی نوشته نزدیکی از کسان خود فرستادکه امر طلاق را مجری بدارد، یک کاغذ هم فیروز به‌دختر خود نوشته و از مطلب آگاهش نمود. چند روز دیگر امر طلاق جاری و شهلا خانم آزاد شده بود.

خسرو نام بسته بیکی از سفارات اجنبی از گذارش نامزد و بعد معقوده شدن شهلا بی‌اطلاع نبود چون از دور و نزدیک

خاطر خواه شهلا بود لهذا همواره در پی تجسس احوال مزبوره بوده و از کیفیت مسئله طلاق هم آگاه شده و بواسطهٔ یکزنی از کسان خود خصوصیت انداخته و چنان و انموده کرده بود گویا شهلارا دوست میدارد و میخواهد با مرقومه ازدواج بکند.

فامیل فیروز خان هم اناث و ذکور خسرورا میشناختند خود شهلا هم چندین مرتبه اورا از دور دیده و لهذا بازدواج بی‌میل نبود روزی طرف عصر از خانه بیرون شده با کنیز خود ببازار میرفت اندکی راه رفته بود یک زنی‌که بشهلا مجهوله نبود پاکتی بدستش داده ورد شد. شهلا بعد از مراجعت پاکت در اطاق خودش باز کرده و خواند.

«عفت مآبا اولا از جسارت و کستاخی خود معذرت میخواهم که بدون مقدمه و تمهید همچنین عریضه مینویسم اما اگر میدانستید که این نامهٔ چندم است و چند کاغذ نوشته و پاره کرده‌ام و میداشتید اما چه کنم ناکزیر مانده و نوشتم خودتان خانوادهٔ مارا خودم چگونه مضطرب بوده و در آتشم هر آینه بنده‌را معاف بهتر میشناسید چنانکه ما هم فامیل شمارا لهذا لازم دیدم بدون رو در واسطی بخودتان عرض کنم اگر بآرزوی بنده‌که اخص آمال است موافقت دارید از کسان خودم فرستاده و دست شمارا از مادرتان خواستار باشم، خواهشمندم شما هم بدون ملاحظه و باکمال سادگی جواب صریحی به‌بنده بنویسد. امضا: —خسرو—

شهلا قدری به‌فکر فرورفته و بعد مکتوب خسرورا به‌جعبه گذاشته و پیش مادرش رفت در اثنای صحبت که از پیشامدها و گذارشات و برکشتن کارها و رفتن پدر به‌فرنگستان و تنها ماندن خودشان گفتگو میشد (پرتو) خانم مادر شهلا گفت.

— امروز بعد از رفتن تو ببازار یکنفر از سفارت آمده از طرف سفیر احوال پرسی نموده و بمن اطمینان میداد که از وضع کنونی تهران هر اسان نباشم اگر مطلبی هم بوده باشد فوراً بخود سفیر برسانم.

— سفیر روس بچه مناسبت این سفارش را کرده است؟

— بمناسبت اینکه کسانیکه در اطراف شاه با مظاهرت سفارت از تهران بیرون و عازم فرنگستان شده‌اند محل اقامت و تجارت و کسان او در پناه سفارت خواهند بود. و از قراریکه شنیدم در اینباب با کابینهٔ (سپهدار) هم مذاکره و از طرفین موافقت شده است.

— مادرجان. از صحبت اسم سفارت بیادم آمد خسرو نامی که در سفارت (...) میباشد چه طور آدم است؟

— چرا میپرسی و میخواهی چه کنی؟

— هیچ پرسیدم.

— از قراریکه شنیده‌ام بد آدمی نیست و اگرچه جوان است اما از جوانان امرووزه شمرده نمیشود و من چنان حس کرده‌ام که میخواهد شمارا خواستاری بکند.

شهلا سر خودرا پاین انداخته و باشر مساری گفت

— مادرجان بجان عزیزتان من از آنجهت که شما تصور کردید نپرسیدم.

— نوردیده ولو که پرسش تو با تصور من موافق بوده باشد چه عیب دارد که تو دستپا چه شده و بجان من سوکند میخوردی؟ راستی شهلا اگر این جوان‌ترا بخواهد چه باید کرد آیا میل داری یا نه؟ بدون ملاحظه به من بکو.

— شهلا جواب نداده و از نامهٔ خسرو هم چیزی نگفت وقت خواب رسیده بود باطاق خود رفته در سرمیز تحریر نشسته کاغذ خسرو را دوباره و سه باره خوانده و از هر خواندنش بیشتر متأثر میگشت بویژه سخنان آخری.

«اگر میدانستید این نامهٔ چندم است و چند کاغذ نوشته و پاره کرده‌ام و خودم چگونه مضطرب بوده در آتشم...الخ»

بیشتر از بیش حس نسویت شهلارا تحریک میکرد و آن بار نخست بود که دلش میجنبید و نمیتوانست برای جنش دل خود علتی و محملی قرار بدهد قلم و کاغذ بر داشته و خواست جواب بنویسد خیالش آشفته گشت و چندین بار خامه‌را در روی کاغذ گردانیده باز نتوانست چیزی بنویسد.

گاه با خود میگفت خوبست به‌مادرم بگویم که خسرو همچنین کاغذی به‌من نوشته است، گاه از خیال خود منصرف میشد و گاه با حالت انصراف میخواست شروع بکند نمیدانست چه بنویسد و سخن را چطور آغاز نماید. نیم ساعت تمام در سرمیز نشسته و باز لفان بالای پیشانیش بازی کرده بالاخره شروع نموده و کاغذ را نوشته و به‌پاکت گذارده و خودرا برختخواب انداخت خوابهای علوی آنشب برای شهلا فردوس برین را گردش داده و در عالم خواب کون و مکان ماده وحیات و بالکلیه وجود طبیعت سرا پا حسن و روهم رفته شعر بوده هر نفسی که میکشید و هر ذرهٔ که میدید آلهٔ حسن و معبودهٔ اشعار در نظرش مجسم میگشت فکر و هوش و هوا هوس و سیر و انتقال و همه آفریدگان در آن محیط مثال باتمام بکریت خود

در پیشگاه ملکوتی شهلا عرض اندام مینمود تنش در ناسوت و روانش در لاهوت بود:

فردایش خسرو از محل مأموریت برای نهار بمنزل آمده و در رازد میخواست داخل بشود دربان یک پاکت کوچکی بدستش داد. مشارالیه از رنگ قشنگ پاکت و از خط نا پخته‌اش فوراً ملتفت شد که از طرف یکزنی فرستاده شده است هنوز به‌بالا نرفته در لب حوض روی کرسی نشسته و کاغذ را باز کرده نخست به‌امضایش متوجه شد ذهنش بخطا نرفته کاغذ خط شهلا بودکه نوشته بود.

«آقای محترم مرقومهٔ جنابعالی رسید اگرچه خودتان قبل از شروع به‌مطلب معذرت خواسته بودید معهذا اجازه بدهید عرض کنم‌که فی الواقع خیلی جسارت کرده و این نامه را به‌من فرستاده‌اید نمیدانم چرا؟ و چطور پارهٔ مطالبت راکه محتاج مقدمه و سابقه است بدون ملاحظه وجف القلم نگاشته‌اید!! من گمان ندارم تاکنون تکلیف شما از کسی بکس دیگر واقع باشد خواهش دارم ذهن مرا زیر و زبر نکرده و راه خیال خودتانرا، از سمت دیگر بجوئید».

خسرو در ظرف یکربع ساعت بیشتر از بیست بار کاغذ شهلارا خوانده در هر بار معنای دیگری و تغیر جدا گانهٔ بمندرجاتش میداد، صرف نظر از توبیخ‌اش‌که اورا جسور وکستاخ نامیده بود یک جملهٔ موهوم بیشتر از پیش به‌حیرتش میافزود. «ذهن مرا زیروز بر نکنید» یعنی چه؟ برای چه ذهنش زیروز بر میشود؟ اگر از سخنان من بر آشفته بود دو کلمهٔ — جسارت

و گستاخی — برای سکوت و تنبیه من کافی بود. پس معلوم میشود کاغذ من حسن تأثیر بخشیده از تعاقب مسئله اورا میترساند.

«راه خیال خودتانرا از سمت دیگر بجوئید» چه معنی میدهد؟ یعنی از من چشم بپوشید و بخواستکاری دیگران بگوشید؟ یا اینکه مطلب‌را راساً بخود من نگوئید و نه‌نویسد و برسم معمول عمل‌نمائید؟ خلاصه خسرو هر اندازه به مال کاغذ سعی نمود زیادتر دچار مشکلات شد. آنروز را نه در محل مأموریت و نه در خانه باکسی حروف زد و هی خیال میکرد تا اینکه شبانگاه بار دیگر نامهٔ شهلارا خوانده و این جواب را نوشت.

«خانم محترمه، دستخط مبارکتان زیارت و مایهٔ دلخوشی بی‌اندازه گردید، بجای اینکه بنده باید بمناسبت مسلک و شغل خود مطالب سیاسی و دیپلوماسی بنویسم ماشاء الله حضرتعلیه با وجود اینکه عرض و استدعا نموده بودم که بدون ملاحظه جواب صریحی مرقوم بفرماید باز چند کلمه موهوم نوشته‌اید که هم میتوان با تفسیر و ترجمهٔ آنها از خورسندی و دلشادی بقالب خود نگنجید و هم گرفتار نومیدی و یأس بوده و خودرا گشت. شمارا بهر چیزیکه مقدس میدانید سوگند میدهم بنده‌را بیشتر ازین ملول و سر گردان نکرده و یک جواب قطعی و آشکار بنویسید که تکلیف معین شود».

خسرو نامه‌را نوشته و دوباره مطالعه میکرد کلمات (خودرا کشتن) منظور نظرش شده خندهٔ استهزا از لبانش میریخت و با سبیلهایش بازی میکرد چراکه خودش میدانست آنهمه اظهارات عاشقانه و بیانات عاجزانه غیر از بکار بردن «هنرمندی ساخته»! چیز دیگر نبود اینرا هم نگفته نگذریم که خسرو در این عوالم

مهارت خصوصی داشته و ازینگونه نامه‌ها بسایرین هم بیشتر نوشته و خیالات فاسدهٔ خودرا بموقع اجرا گذارده بود:

وقتیکه شهلا نامهٔ دویم دلدادهٔ ساختهٔ خودرا گرفت حالت غرور در دلش پیدا شده و از ستایشهائیکه در آن نامه در حق خودش نگاشته بود فزونتر از اندازه خوشدل شده و بمناسبت همان غرور و برای بیشتر سوزاندن خاطر خواه خود دو سه روز دیگر این چند سطر را نوشته و از پست شهری به(خسرو) فرستاد «خان والا، از قراریکه معلوم میشود گویا بهای زندگی در نزد شما بمنزلهٔ هیچ است که هنوز خودرا نشناسانده و سایرین را درست نشناخته از خود کشتی دم میزنید!! اشتراک حیات باکسانیکه قیمت عمر خودرا نمیدانند چطور آسان میتواند بود؟» شهلا از نفی و اثبات اظهارات خود خیلی خوشوقت بودکه در آغاز نامه باز بنای توبیخ گذارده و در انجامش امید بختیاری میداد. هیهات! چند روز نگذشت که اشتباه خودرا فهمید اما وقتیکه تیر از شصت رسته بود.

یکشب (پرتو خانم) مادر شهلا در منزل یکی از خویشان که در (زرکنده) بود مهمان مانده و نیامده بود شهلا و کنیزش دلپسند قدری صحبت کرده و بعد هر یک به‌خوابگاه خود رفته و خوابیدند. مزبوره با تصورات کوناکون نصف شب را گذارنیده و بخواب رفت وقتی نگذشت باکمال وحشت از خواب بیدار شده دو نفر آدم مسلح و بدهیولا بالای سرش دیده و نخست پنداشت که در عالم خوابست و بعد اندکی هوش خودرا جمع کرده و در آن روشنائی خیلی ضعیف که از لانپه منتشر بود چشم باز کرده و فهمیدکه رؤیا نبوده و حقیقت است.

دختر بدبخت! از فرط واهمه بی‌خود و چشمانش خیره و زبانش بسته شد. پس از چند دقیقه یکی از آنها گفت —
خانم ابدا و اهمه نکنی و مترس ما باتوکاری نداریم فقط برای خواهش یک مطلب اینجا آمده‌ایم.

شهلا دودست خودرا بسوی آنها بلند کرده باتن لرزان و چشم گریان و با صدای خیلی پست همینقدر توانست بگوید.

شمارا بخدا، از من چه میخواهید؟ من چه کرده‌ام؟ چرا شبانه بمنزل من آمدید؟

یکی از آنها کاغذی از جیب در آورده و گفت.

— منظور ما این است. این کاغذرا خوانده و از روی آن باخط خودتان نامهٔ دیگر نوشته و امضا کرده و بما بدهید برویم و اگر ایستادگی و امتناع نمائید در حق شما خوب نخواهد بود

شهلا بادست لرزان مکتوب را گرفته و ماشین لانپه‌را بلند کرده در نخستین نگاه خط کاغذرا خیلی آشنا دیده و احتیاج به تفکر هم نداشت خط (خسرو) بود. مضمونش هوش شهلا را از سرر بود، (سواد نامه)

«خسرو جانم، قربان شکل ماهت خودم میروم، عکس ناز نینت بالواسطه رسید، هزار مرتبه بوسیدم و بوئیدم بردیده نهادم آتش بخر من وجودم انداختی دل بیچاره‌ام را در آن آتش عشق گداختی «خسرو! تصدق روی و موی و خوبت کردم (از دور عکس روی «روی تو دیدن چه فایده دیده گل و بکام نچیدن چه فایده) چرا این قدر بسوز دل من راضی میشوی؟ چرا این اندازه مرا در آتش محبت میسوزانی (رحم خوبست اگر در دل خسرو باشد!) کافر! من دارم برایت میمیرم، من عاشق

جمال حقیقی ولقای پرنو بار توهستم، یکورق کاغذ خشک عکس‌ترا میخواهم چه کنم؟ چرا این درجه مرا در منجنیق عشق فشار میدهی؟ بس است، کافی است، اگر در نخست من ترا همچنین ستمکار میدانستم‌کی بتو دل میدادم؟ کی حیات خودرا مال تو میپنداشتم؟

خسرو! از تو شکایتها دارم اما فرصت نیست اگر شهلای خودرا دوست میداری امشب بیا، مادرم در شمران مهمانست و نخواهد آمد البة بیا، تا صبح نخواهم خوابید. باقی یکبوسهٔ آتشین از من.

(دلداده تو شهلای)

شهلا بعد از خواندن نامه زلزله بارکان وجودش افتاد باز با عجز و لابه بآنکسان مجهول گفت.

چرا نوشتن این کاغذرا از من میخواهید؟ چرا بضیاع ناموسم راضی میشوید مروت و حمیت مردانگیتان کجاست؟ خدایم گواه است که من یکدختر آبرو مندم شرف مرا نبرید آبروی مرا نریزید، از خدا بترسید، من بیکسم پدر ندارم، من عاجزم دخترم شما مردید، مسلمانید،

یکی از آن مهمانان شبی! که صدای خیلی مخوف داشت گفت

دختر بی‌خود چانه مزن و مارا معطل نکن آیا این کاغذ را ینویسی یانه؟ «ششلول خودرا کشیده بود»

شهلا چند ثانیه سر خودرا پاین انداخته یکمرتبه مانند شراره از جایخود بر جسته و با دودست چاک کریبان خودرا باز و سینه را سپر کرده و بآواز بلند گفت.

— بیائید، بزنید، بکشید، آسوده‌ام بکنید، ای دزدان ناموس ای جانواران مفترس، ای حیوانات درنده، نه کسیکه شمارا در این دل شب اینجا فرستاده از انسانیت خبر ی‌و نه در خود شما از رقت و مرحمت بشریه اثری دارد،

آدم کشتن، ناموس بردن، خانه ریختن، دودمان خراب کردن در نظر شما ابدا اهمیتی نداشته و بلکه از کار شمرده میشود (شهلا سرپا ایستاده و با حالت غریبی داد میزد)

چرا جوابم نمیدهید چرا مرا نمیکشید چرا این زندکی بی‌رنک را اردست من نمیگرید؟ بس چرا مانند زنان رویتانرا پوشیده‌اید، شماکه مرد! هستید، چرا شبانگاه بالای سر من آمدید شماکه میتوانستید در روز روشن هم این کاررا بکنید، آلت خیال این و آن بشوید، کو مروت و کو مردانکی مگر عدالت و انسانیت و مسئولیت درین مملکت نابود شده است؟

من یکدختر بی‌دست و پای بی‌پدر و بیکس چه گناه کرده‌ام؟ ای ستمکاران ای خونخواران.. اوف.. خدا مردم... شهلا خودرا روی رختخواب انداخته و زمانی ساکت شد. یکی از انها دست بشانهٔ شهلا گذارده و گفت.

— خانه عزیزه تو مگر دیوانهٔ و هیچ نمیدانی چه میگوئی و این قدر تفصیل دادن و چانه زدن نمیخواهد دفعهٔ آخر بتو میگویم، تکلیف مارا قبول میکنی یا نه؟

شهلا سر خودرا بلند کرده و بانک زد.

— عجب آدمهای احمق هستید خودتان عقل ندارید و مرا هم دیوانه میپندارید این تکلیفی‌که بمن میکنید لابد در مقابل یک مکافات و یا چند تومان پول است، شما دین و مسلک و آین

خودتانرا بدرهم میفروشید باین حالت که سراپا غرق تفنک و فشنک وطپانچه هستید شما داخل خانهٔ مردم شده و بناموس آنها لکه میزنید، پول میگیرید دختران مردم‌را بی‌سیرت مینمایید!

بیائید منهم بشما پول بدهم هست و نیست خودرا بدامنتان بریزم از من دست بدارید، از خدا بترسید، رحم کنید، یازود مرا بکشید. دختر بدبخت و بیکس بنای گریه گذارده و آوازش بلند میشد.

(دل پسند) کنیز شهلا از آغاز کار پشت اطاق ایستاده و از ترس میلرزید، لبها بیخودرا میگزید، منتظر انجام گفتگو بود دیگر از مویه کنانی و موکنانی دختر بیکس نتوانست خود داری نماید وارد آن صحنهٔ غم افزا شده و خانم خودرا در آغوش کشیده و بنای گریه گذاشت. کسان مسلح مانند هیکل جامد سرپا ایستاده و بروی یکدیگر مینگریستند، بحالت اضطراب و اضطرار آن دو نفر زن تماشا میکردند.

یکی از اندو نفر که تا آندم حرف نزده بود یکمرتبه دست رفیق خودرا گرفته و با یک طرز پشیمانی گفت.

احمد بیابیا برویم اگر غیرت و حمیت داری بیا بر گردیم هیچ ملتفت هستی که این دختر عاجزه چها میگوید؟ جسارت و پردلی اورا ملاحظه میکنی و می‌بینی که دیگر ابدا ترس و هراسی ندارد؟ چرا ایستادهٔ آیا تکلیف مرا قبول نمیکنی؟ اینرا گفته و یکقدم نزد شهلا رفته و با کمال رأفت گفت.

خانم، ما میرویم و دستت‌را بوسیده بر میکردیم و از تو

معذرت میخواهم، وای بحال آنکسیکه امشب را مارا برای اجرای
این عمل پیش تو فرستاد! (از دست رفیقش گرفته و میکشد)
احمد ابدا از جای خود تکان نخورده و از تماشای آن صحنهٔ
دلسوز متأثر نگشته و متصل با قونداق طپانچه هشت تیر بازی
میکرد و نیم خند میشد گویا آن ستمکار هزار بار از انگونه
تماشاها کرده و صدها مراتب مرتکب آنطور فضایح بوده است

مشارالیه برغم اصرار و تاکید رفیقش یکقدم عقب گذارده
و باکمال تهور گفت

— دختر بازیکر! من مثل این آدم دبنگ و احمق نیستم که از
حرکات و کلمات زنانهٔ تو متأثر باشم! من ابدا بدون اجرای این
امر از اینجا نخواهم رفت حالا این کاغذرا مینویسی یا نه؟
(ششلول‌را کشیده و متوجه شهلا شد)

رفیقش خودرا میان همسلک خود و شهلا انداخته و انکشت
شهادت خودرا جلو چشم رفیق گرفته و گفت.

— احمد،... آدم باش و درست بچشم من نگاه کن من که
میگویم از اینجا بر گردیم تو هم بر گرد والا کناه در گردن
خودت خواهد ماند. احمد خندهٔ خودرا افزوده و باخشم گفت

— سهراب، من مثلّ تو نا مرد نیستم یکدفعه بکسیکه قول دادم
اگر تکه تکه‌ام بکنند باید در سر قول خود ایستاده و تکلیف
خودرا عمل نمایم. سهراب از بیانات احمد سخت بر آشفته گفت

منهم به‌وجدان و مردی و مردانکی خودم قول دادم که این دو
نفر عاجزهٔ بیکس‌را نگاهداری نمایم و باید هم آنطور بشود.

اینجا هم منزل (کاشفخان) نیست که با ششلول آن بیچاره‌را کشته و هست نیستشرا برده و فردا نوکر بی گناهشرا متهم ومحبوس نموده و شهادت دروغ دادی. شهلا و دلپسند هردو مانند بید میلرزیدند، آب دهنشان خشکیده و نفسشان بشماره افتاده، خیره خیره نگران انجام گفتگوی آندو نفر شقی بودند که ناگاه احمد از سینهٔ سهراب بادهشت زده و عقب انداخته و بازوی شهلارا گرفت. دلپسند و سهراب خودشانرا در میانه حایل کرده بودند که طپانچه احمد خالی شده و تیر بسینهٔ سهراب خورد، آخ... گفته دم رو بزمین نشست، چراغ خراموش و خانه تاریک شد، شهلا بیهوش افتاد، دلپسند بی‌خود گشت:



تمام شد جلد اول «گلهای پژمرده» و جلد دویم آن که قسمت بسیار شیرین و دلچسب این کتاب است نیز طبع و منتشر خواهد شد.

بسعی و اهتمام عبدالشکور مدیر چاپخانهٔ «کاویانی و آفتاب» در شرکت چاپخانهٔ «کاویانی» بچاپ رسید

برلن، بتاریخ بهمن ماه جلالی ۱۳۰۵ هجری شمسی

*

*